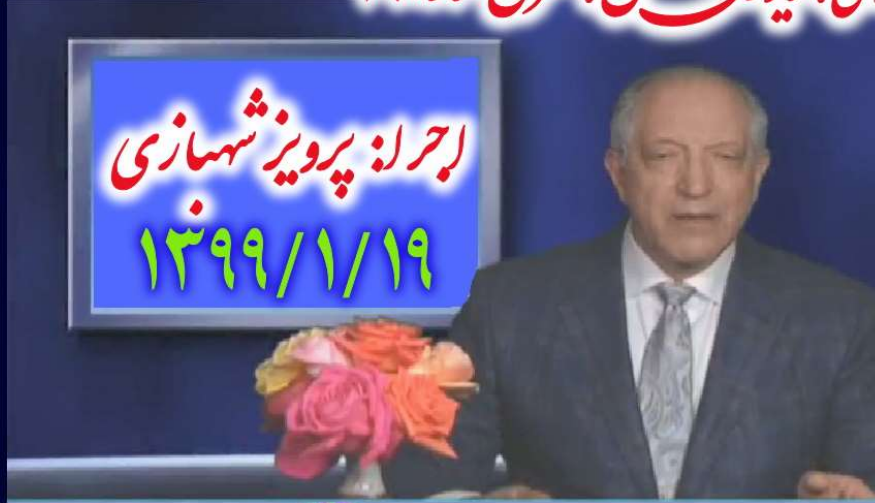


امی از ورامی پرده ما، تاب تو تابستان ما
مارا چو تابستان سیر، دل گرم تابستان ما

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹



مشکر کامل برنامہ شماره ۸۰۹
مکتبہ حضور

www.parvizshahbazi.com

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹

ای از ورای پرده‌ها، تابِ تو تابستانِ ما
 ما را چو تابستانِ بپرِ دل‌گرم تا بُستانِ ما
 ای چشمِ جان را توتیا، آخر کجا رفتی؟ بیا!
 تا آبِ رحمت برزند، از صحنِ آتشدانِ ما
 تا سبزه گردد شوره‌ها، تا روضه گردد گوره‌ها
 انگور گردد غوره‌ها، تا پخته گردد نانِ ما
 ای آفتابِ جان و دل، ای آفتاب از تو خجل
 آخر بین کاین آب و گل، چون بست گردِ جانِ ما؟
 شد خارها گلزارها از عشقِ رویت بارها
 تا صدهزار اقرارها افکند در ایمانِ ما
 ای صورتِ عشقِ ابد، خوش رو نمودی در جسد
 تا ره بری سویِ احد، جان را ازین زندانِ ما
 در دودِ غم بگشا طرب، روزی نما از عینِ شب
 روزی غریب و بوالعجب، ای صبحِ نورافشانِ ما
 گوهر کنی خرمهره را، زهره بدری زهره را
 سلطان کنی بی‌بهره را، شاباشای سلطانِ ما
 کو دیده‌ها در خوردِ تو؟ تا در رسد در گردِ تو
 کو گوش هوش آوردِ تو؟ تا بشنود برهانِ ما
 چون دل شود احسانِ شمر، در شکر آن شاخِ شکر
 نعره برآرد چاشنی، از بیخِ هر دندانِ ما
 آمد ز جان بانگِ دهل، تا جزوهاید به کُل
 ریحان به ریحان، گل به گل، از حبسِ خارستانِ ما

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹

ای از وِرایِ پَرده‌ها، تابِ تو تابستانِ ما ما را چو تابستانِ بَر، دل‌گرمِ تا بُستانِ ما

پس مولانا خطاب به زندگی از طرف انسان، بالاخص انسانی که با چیزهایی که در این جهان برایش مهم بوده با آن‌ها همانیده شده اینطوری می‌گوید: می‌گوید که ای موقعی که من از طریق این پرده‌های همانیدگی نگاه نمی‌کنم، تاب تو یعنی تابش تو مرکز تابش من می‌شود. تاب یعنی تابش، و تابستان در مصراع اول یعنی محل تابش یا مرکز تابش، تابستان در مصراع دوم یعنی همین تابستان که برعکس زمستان است، و دلگرم هم یعنی وقتی دل ما گرم است، وقتی مرکز ما عدم است، وقتی تابش تو می‌رسد، ما آن موقع دلگرم هستیم.

و بستان ما هم موقعی است که مرکز ما تماماً عدم می‌شود، و در درون ما فضای بینهایت زنده به خدا گشوده می‌شود، و آن موقع انعکاس آن در بیرون هم فرم‌های صورت‌های نیک است صورت‌های بی درد است. پس بستان ما موقعی است که فضای درون ما بینهایت شده و این فضای بینهایت آسمان بینهایت برکات خوبی را هم بیرون منعکس می‌کند و همیشه می‌دانیم که بیرون ما یعنی هر چیزی که زندگی ما در بیرون اتفاق می‌افتد، انعکاس مرکز خودمان است. اگر برعکس این بیت مرکز ما زمستان باشد، یعنی پر از همانیدگی و دردهای آن باشد دیگر ما دلگرم نیستیم، نور او هم نیست و در بیرون هم چیزهای بد منعکس خواهیم کرد.

پس بیت می‌گوید که یک جوری در حالیکه من عینک‌های جسمی دارم همین لحظه، باید از وِرایِ آنها نگاه کنم، تا تابش تو را بعنوان مرکز تابش ببینم، نه تابش من ذهنی‌ام را، مرکز همانیده خودم را. پس بیت مهمی است، البته غزل مهمی هم هست و بررسی خواهیم کرد. این بیت را با تصاویری را هم که اخیراً خدمت شما ارائه کردم نشان خواهیم داد. و باهم بحث خواهیم کرد.

از شما خواهش می‌کنم به معنی بیت و برداشتی که می‌کنید با استفاده از تفسیرها توجه کنید. این هم یادآوری کنم که برای ما وقت زیادی برمی‌دارد که این تصاویر را با بیت‌ها نشان بدهیم، یک موقعی خدای نکرده حوصله تان سر نرود که به این تصاویر با بیت نگاه کنید. برای اینکه توجه کنید که شما الان می‌دانید ما چکار می‌خواهیم بکنیم.

ما هوشیاری خدایی هستیم امتداد خدا هستیم آمدیم به این جهان و هر چیزی را که به ما گفتند مهم است، با آنها همانیده شدیم. و همانیدگی همینطور که می‌دانید یعنی که ما بعنوان هوشیاری تزریق حس هویت حس وجود به چیزهای این جهانی از طریق فکر آنها کرده‌ایم. و وقتی با آنها همانیده شده‌ایم یعنی به آنها حس هویت تزریق کرده‌ایم، آنها شده اند



پرده دید ما یا عینک دید ما، و چون ما از طریق آنها بر حسب آنها نگاه می‌کنیم دیگر آن هوشیاری اولیه نیستیم، هستیم‌ها منتها چون عینک جدید بر چشم مان زدیم، از طریق آنها می‌بینیم، از طریق آنها زندگی مان را سازمان می‌دهیم، آنها در مرکز ماست. پس بنابراین آنها پرده هستند.

ما می‌دانیم که اینجور که ما می‌بینیم به ما هوشیاری جسمی می‌دهد. و هوشیاری جسمی فقط جسم‌ها را نشان می‌دهد و خدا از جنس جسم نیست و ما هم از جنس جسم نیستیم. بنابراین اگر با عینک همانندگی‌ها همیشه نگاه کنیم، به خودمان بعنوان هوشیاری نخواهیم رسید و همیشه فکر خواهیم کرد که این رسیدن به خدا، یا به اصل مان که برای این کار آمدیم در آینده هست. و ما می‌دانیم که وقتی از طریق این همانندگی‌ها نگاه می‌کنیم، همیشه در زمان گذشته و آینده هستیم. و اگر هوشیاری خالص بودیم در این لحظه به زندگی زنده بودیم، آگاه از این لحظه بودیم. ولی ما همیشه آگاه از گذشته و آینده هستیم.

حالا پس شما می‌دانید که ما از این وضعیت گیر افتاده که عینک‌های مختلف مادی می‌زنیم، می‌خواهیم به اصل مان برسیم. ولی این عینک‌ها غلط می‌بینند، اصل ما را بصورت جسم می‌بینند. همیشه از طریق این دید می‌رویم زحمت می‌کشیم دوباره به یک جسم دیگر می‌رسیم، این کار درست نیست. بنابراین این تصاویر را من خدمت شما معرفی کرده‌ام، که این تصاویر کلیت موضوع را بصورت انسان نشان می‌دهد. و دیدن این کلیت در هر دفعه با بیت مولانا معنی‌اش این است که شما تمام حس‌ها و ابزارهای دریافت و درک موجود در خودتان را بکار می‌گیرید از جمله دیدن، دیدن بله.

پس در همان تمثیلی که چند هفته است خدمت شما زده‌ام، گفتم وقتی که شما به آسمان نگاه می‌کنید، می‌بینید مثلاً پرندگان رد می‌شوند. از شما بپرسند که شما این پرندگان را می‌بینید می‌گویید بله، و بپرسند که فضای اطرافش را می‌بینید می‌گویید بله، و سؤال این بود که شما می‌دانید که پرندگان را چشم حسی می‌بیند، آن فضای خالی را چه چیزی در شما می‌بیند؟ جوابش را دادید. و جوابش خیلی مهم بود. و آن این است که آن فضای خالی اطراف پرندگان را که می‌گذرند، آن عدم یا نه چیز یا آن هیچ، هر چه اسمش را می‌گذارید، یا خداییت آن چیزی که فرم نیست در ما وجود دارد و آن می‌بیند. اسمش را بگذارید خدا یا هوشیاری حضور.

پس ما در عین حال مجهز به دو نوع ابزار درک هستیم: یکی این حس‌های ماست پنج تا حس مثل دیدن و شنیدن و بقیه و ذهن مان و بعلاوه آن چیزی که در ما عدم را می‌بیند، خلأ را می‌بیند، آسمان را می‌بیند. و اگر گوش را تمثیل بزنید آن نچیزی که، یا عدمی که یا سکونی که یا سکوتی که سکوت را می‌شنود. این تمثیل هم بسیار عالیست که ما اینجا بزنیم و زده‌ایم این است که شما وقتی به گفتار یک نفر گوش می‌کنید، حرف هایش را می‌شنوید، ولی فاصله بین حرف هایش را

کلماتش را جملاتش را می‌شنوید، آن فاصله بین کلمات و جملات سکوت است آنها را چجوری می‌شنوید؟ خوب آن حرف هایش را با گوش حسی تان می‌شنوید، فاصله بین کلمات و جملات را چی می‌شنود؟ سکوت درون شما.

پس درون ما یک سکوت شنو و عدم بین و خلأ بین و آسمان بین وجود دارد که شما باید هر دو را توأمأ بکار بگیرید، اگر فقط این حس را و ذهن را بکار بگیرید احتمال این وجود دارد که در ذهن تان باقی بمانید، من ذهنی از بین نرود. توجه کنید من ذهنی را همین فکرهای ما، ذهن ما بوجود آورده، شما از آن می‌خواهید شما را به حضور برساند، و اینکه شما با تجسمات ذهنی معانی این بیت‌ها را بفهمید و درک کنید و بکار بگیرید بسیار سخت است. برای اینکه احتمال اینکه بر حسب آن همانندگی‌ها بفهمید وجود دارد، بعبارت دیگر از آن چیزی که این بلا را سر ما آورده، می‌خواهید که شما را به حضور و به خدا برساند. و اگر حوصله تان سر برود که ابزارهای دیگر را هم بکار بگیرید این به ضرر شماست.

پس بنابراین خواهش می‌کنم به این تصاویر دقت کنید. امروز دو تصویر جدید هم خدمت شما ارائه خواهم کرد. اصلاً حوصله تان سر نرود، توجه کنید این تمثیل را هم یا این حقیقت را توضیح بدهم که، فرض کنید که من این شعرها را روی صفحه نمی‌نوشتم فقط همینطوری می‌گفتم، آن اثرش کمتر از این بود که شعرها را روی صفحه می‌نوشتم دائماً جلوی چشم تان است. و وقتی که اینها را به یک تصویری نشان می‌دهیم که هم من ذهنی را نشان می‌دهد، که آخر و عاقبتش کجا می‌رود و از کجا شروع کرده، و هم آن کسی که تسلیم می‌شود و به عدم زنده می‌شود، آخر و عاقبت آن را هم نشان می‌دهد. شما تمام ابزارهای درک تان را از جمله سکوت و دیدن کلیت بکار می‌گیرید، شما باید تمام ابزارهای درک تان را در تبدیل خودتان بکار بگیرید وگرنه موفق نمی‌شوید.

و من سعی می‌کنم ابزارهایی به شما معرفی کنم که این امکان را برای شما بوجود بیاورد. کما اینکه نوشتن شعر در صفحه به شما کمک می‌کند، نوشتن شعر با یک تصویری که کلیت موضوع را، وقتی می‌گویم کلیت موضوع یعنی اینکه همه چیز را یک جا، که مثلاً می‌بینید من ذهنی مقاومت می‌کند، قضاوت می‌کند، دشمن ایجاد می‌کند، مسأله ایجاد می‌کند آنها جلوی چشم تان است، همه را می‌بینید و آخر و عاقبتش را هم می‌بینید.

درست مثل اینکه یک نفر وسط کویر یک جایی هست می‌خواهد به یک شهر آبادی برود، یک موقعی هست کلیت را تجسم می‌کند، می‌گوید من اینجا هستم، اینجا جایی است که غذا کم است هوا گرم است، امکانات نیست. و دو تا ابزار دارم من یکی اینکه مثلاً پیاده بروم یا سوار الاغ بشوم، برم این همه راه، تجسم می‌کند که وسط راه این همه گرم بشود یا آب نباشد چی می‌شود سه تا چهار روز طول خواهد کشید. یک ابزار دیگری هم هست که هواپیما است آنجا، می‌گویند سوار شو نیم ساعت دیگر می‌رسی به آن شهری که می‌خواهی بروی. و تجسم می‌کنی این هواپیما خیلی بهتر است، و بعد

از نیم ساعت میرسم آنجا سوار تاکسی می شوم می روم خانام ولی با این الاغ معلوم نیست چی بشود. حالا وسط راه این کلیت را دیدن که: از کجا دارم به کجا می روم، با چه وسیله ای، به شما کمک می کند که هر چه سریعتر شما را خواهد برد به مقصد خوب انتخاب می کنید، انسان خردمند است اگر ابزار خوبی در اختیارش باشد از آن استفاده خواهد کرد.

اما اجازه بدهید قبل از اینکه این بیت اول را با تصویرها نشان بدهم، چند مطلب را در این زمان خدمت شما عرض بکنم، که یک موقعی هست که در همان تمثیلی که الان زدیم، شما به آسمان نگاه می کنید و از آسمان می بینید که پرندگان زشتی رد می شوند، حالا واقعاً کلاغ زشت نیست این کلاغ را تمثیل می زنیم، یک کلاغهایی از آنجا رد می شوند، و شما می بینید که اینها مضر هستند و ضرر دارند، و این را هم گفتیم که اگر روی کلاغ با ذهن تان تمرکز کنید، و فضای اطرافش را ببینید و بخواهید با ذهن تان با مقاومت ذهن تان با قضاوت ذهن تان عرضم به حضورتان کلاغها را با پرندگان را عوض کنید، می بینید که کلاغها روز به روز زشت تر خواهند شد.

و این کلاغها تمثیل اتفاقاتی است که در زندگی شما می افتد و اینها می افتند ولو اینکه زشت هستند، می خواهند ما فضای اطراف اتفاقات را ببینیم کما اینکه در آسمان کلاغها رد می شوند که ما آسمان را ببینیم، و هر چه ما آسمان را بیشتر می بینیم و تمرکز می کنیم، می بینیم که این کلاغها که ما با ذهن مان می خواستیم عوض کنیم دارند بهتر می شوند، پرندگان زیبا تری رد می شوند.

همینطور ما وقتی فضا را باز می کنیم در اطراف اتفاقات به ظاهر زشت می بینیم که این اتفاقات بهتر می شوند چه در زندگی شخصی چه در زندگی جمعی. اما اگر شما فقط روی کلاغها تمرکز کنید چه بسا عینک همانندگیها را به چشم تان بزنید و شروع کنید به درد ایجاد کردن، و عینک دردها را به چشم تان زدن. و این کار را نباید بکنید. در زمانی که پرندگان زشت رد می شوند در آسمان شما، بجای ستیزه کردن فضا را باز کنید. و یکی از راههایی که به شما کمک می کند مولانا می گوید که مواظب باشید در اینجور موارد از کریمان جدا نشوید. در این مورد شما از مولانا جدا نشوید.

و این درسها را بخوانید در همین زمان که یک کلاغ زشتی رد می شود، و احتمالاً منفی بینی و ایجاد درد از در و دیوار می بارد، شما باید خودتان را وصل به زندگی اول، اگر می توانید، مرتب خودتان را وصل به عدم و خدا نگه دارید و نروید به ذهن تان، اگر نمی توانید هر چه بیشتر مولانا بخوانید، به این برنامه توجه کنید، این شعرها را تکرار کنید. پس بنابراین مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۵

هر که را دیو از کریمان وا برد بی کسش یابد سرش را او خورد

یعنی هر کسی را که دیو، شیطان از بخشندگانی مثل مولانا یا خدا جدا بکند، بله بی کسش پیدا می‌کند، یعنی او را بی کس می‌کند. شما اگر الان از خدا بفرید، و از یک مرکز تابش نور هم بفرید، که امروز گفت از ورای پرده‌ها نور او باید مرکز تابش شما بشود. اگر به آن دسترسی الان ندارید شما خوب مولانا را رها نکنید، گوش کردن به گنج حضور را نگذارید کنار، همینطوری ادامه بدهید، مثل یک شاگرد مدرسه بیت‌ها را تکرار کنید، خودتان را وصل نگه دارید، و روحیه تان را بالا نگه دارید. همه ما وظیفه داریم که جزو مسأله نشویم، جزو راه حل بشویم.

برای این کار باید روحیه مان را بالا نگه داریم، با وجود اینکه کلاغ زشتی رد می‌شود کلاغ همه توجه ما را نبلعد، چون همه هم می‌گویند چرا کلاغ زشت از آسمان ما رد می‌شود، همه ما می‌بینیم یک سری پرندگان هست که از آن بالا بالاها رد می‌شوند همه می‌بینند، یک سری پرندگان محلی هست اگر خانه دارید، یکدفعه می‌بینید گنجشکی خانه شما لانه گذاشته آن بعد پروازش همین دور و بر خانه شماست. یعنی یک سری رویدادها هست که دور و بر شخص شما در خانواده شما اتفاق می‌افتد، یک سری پرندگان هستند که می‌آیند رد می‌شوند همه می‌بینند برای همه است. پس وقتی برای همه است تعداد زیادی از مردم واکنش منفی نشان می‌دهند، و شما نباید مورد تحت تأثیر قرار بگیرید، باید خودتان را وصل نگه دارید.

پس این را (افسانه من ذهنی) هم نشان بدهیم به شما که هر کسی با دیو یعنی شیطان از کریمان جدا کند، بخاطر آن همانندگی‌ها است، با عینک آنها که می‌بینیم مقاومت می‌کنیم قضاوت می‌کنیم، اینها مرکزمان هستند، حس امنیت مان از بین می‌رود، عقل مان از بین می‌رود، هدایت مان از بین می‌رود، قدرت مان از بین می‌رود، پس ما جدا می‌شویم از کریمان و دیو ما را بی کس می‌کند. و مغز ما را، اسانس ما را، هوشیاری ما را می‌خورد.

بله ما باید این حالت (حقیقت وجودی انسان) را نگه داریم که هر کلاغ زشتی از آسمان رد می‌شود ما باید عدم را در مرکزمان بگذاریم و فضاگشایی کنیم.

پس به آسمان که نگاه می‌کنیم روی کلاغ متمرکز نشویم بلکه به فضای اطرافش. منظور از آن کلاغ هم که قضا می‌فرستد این است که ما به فضای اطراف نگاه کنیم، یعنی هر حادثه بدی که برای عموم رد می‌شود، معنی‌اش این است که ما منقبض شدیم جمعاً و نمی‌گذاریم تابش ایزدی بیاید. و آن کلاغ را از آنجا رد می‌کند، و این کلاغ را قضا می‌فرستد. و این موضوع را شما به خوبی می‌دانید که به آسمان که نگاه می‌کنید می‌گویید کلاغ‌های زشت که رد می‌شوند من می‌خواهم اینها بهتر

باشوند، نگویید که این کلاغ‌ها را فلان کس فرستاده و سبب در بیرون پیدا نکنید، بگویید اینها را قضا فرستاده و به این علت فرستاده که من به فضای اطراف یعنی آسمان را نمی‌دیدم، چون اگر آسمان را می‌دیدم این آسمان درون من باز می‌شد، خدا می‌خواهد این آسمان درون ما باز بشود.

وقتی منقبض می‌شویم بعلت حرص، ترس، یا هر هیجان منفی که از من ذهنی می‌آید در اینصورت هیچ چیزی نمی‌تابد، و آن موقع ما از منظور خودمان که به این جهان آمدیم، به بینهایت و ابدیت او زنده بشویم دور می‌شویم، در نتیجه کلاغ‌ها هم زشت تر می‌شوند، شما به زور نمی‌توانید کلاغ‌ها را عوض کنید، چون اینها را قضا را می‌فرستد، که البته اینها را می‌دانید، بلکه یک مطلب دیگر هم بعدش می‌گوید، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۶

يک بدست از جمع رفتن يك زمان مکر شیطان باشد این نیکو بدان

یک بدست یعنی به اندازه یک وجب از جمع آنهایی که حاضر هستند مرکزشان عدم است جدا شدن، در این مورد از مولانا بگوییم جدا شدن یک لحظه، این مکر شیطان است. یعنی شما اگر یکدفعه دیدید عدم از مرکزتان زائل شد، ناامید شدید، مضطرب شدید، نگران شدید بدانید که فریب شیطان را خوردید، می‌گوید این را خوب بدان. بلکه همین که این را هم با این تصویر (افسانه من ذهنی) ببینید. یک همانندگی به مرکزتان ایجاد قضاوت و مقاومت کافی است که شما را از عدم جدا کند. یک وجب یعنی یک خُرده، یک لحظه، حالت (افسانه من ذهنی) یک زمان شما می‌دانید این مکر دیو است، و شما این حالت را (حقیقت وجودی انسان) یعنی داشتن عدم را، فضای گشوده شده در مرکزتان را به هیچ وجه نباید از دست بدهید، این را خوب بدانید. این نیکو بدان یعنی این را خوب بفهم. بلکه بعد یک بیت دیگری خواندیم در غزل ۹۴۵ می‌گفت که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

ندای فاعْتَبِرُوا بَشْنُوید اُولُوالبَصَار نه کودکیست، سر آستین چه می‌خاید؟

یعنی ندای عبرت بگیرید را بشنویدای صاحبان بصیرت که شما کودک نیستید. یعنی می‌خواهد بگوید کسی که همانندگی‌ها را در مرکزش گذاشته و به این زندگی ادامه می‌دهد، مثل کودک سر آستینش را می‌خورد، و دارد وقت تلف می‌کند و سر آستینش را بجای غذا گرفته، و هی صبر می‌کند، وقت را تلف می‌کند. بلکه این را هم اینطوری ببینید (افسانه من ذهنی)، پس فاعْتَبِرُوا یعنی عبرت بگیرید، اُولُوالبَصَار صاحبان بصیرت و شما هم می‌دانید که درست است که ما



همانندگی‌ها را در مرکزمان داریم، و مقاومت و قضاوت می‌کنیم. ولی وقتی مرکزمان عدم می‌شود، یعنی وقتی تمرکزمان را توجه مان را از روی آن کلاغ‌های آسمان برمی‌داریم به فضای اطرافش می‌اندازیم، بلافاصله صاحب بصیرت می‌شویم، برای اینکه دید هوشیاری را پیدا می‌کنیم.

این دید را از اول داشتیم، یعنی سکوت شنو و عدم بین می‌شویم، عدم بین می‌شویم، تا حالا ما نمی‌دانستیم عدم بین هستیم و سکوت شنو هستیم، فقط چیزها را می‌دیدیم، بلکه نت‌ها را می‌شنیدیم. بلکه نه کودکید، یعنی کودک نیستید، کودک نیستید پس شما بیابید تسلیم بشوید، فضا را باز کنید در اطراف اتفاق این لحظه و عبرت بگیرید، صاحب بصیرت بشوید. پس بنابراین اولین چیزی که ما یادمان می‌آید وقتی کلاغ را می‌بینیم در زندگی شخصی یا اجتماعی مان می‌پرسیم که: حالا من تسلیم می‌شوم، و این دید هوشیاری را می‌آورم مرکز، بینم چی یاد می‌گیرم؟ و من کودک نیستم که به این زندگی همانندگی ادامه بدهم.

کودک کسی است شصت سال دارد ولی هنوز از طریق باورهای کهنه و پوسیده که با آنها هم هویت است می‌بیند، از طریق چیزها می‌بیند می‌خواهد آنها را زیاد کند، فکر می‌کند آنها را در زندگی‌اش زیاد کند، انباشته کند زندگی‌اش بهتر خواهد شد، و این توهمی بیش نیست. و ما باید همانندگی‌ها را برانیم به اطراف، و یاد بگیریم هر کلاغ زشتی که از بالا رد می‌شود برای این است که ما چیزی یاد بگیریم، و پس از آن می‌گوید که: بلی این هم آیه قرآن است. می‌گوید که:

قرآن کریم، سوره حشر (۵۹)، آیه ۲

«...فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ»

«...پس ای اهل بصیرت، عبرت بگیرید.»

بعدش می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

خود اعتبار چه باشد به جز ز جو جستن؟

هالا ز جو بجهد آن طرف، چو برناید

می‌گوید این یادگیری چیست؟ غیر از اینکه از جوی هوشیاری جسمی که باهاش برخورد کرده‌ایم بجهیم آن ور. یعنی ما وقتی آمدیم به این جهان از جنس هوشیاری حضور بودیم، یکدفعه خودمان را پیدا کردیم در سن، حالا از هفت، هشت سالگی بگیر به بعد که ما اینطوری (افسانه من ذهنی) داریم می‌بینیم، یک هوشیاری جسمی پیدا کردیم برای اینکه از طریق همانندگی‌هایی که در مرکزمان گذاشتیم می‌بینیم، این هوشیاری جسمی است.

می‌گوید چه چیزی یاد می‌گیرید شما از این کلاغ‌ها غیر از اینکه از این جوی هوشیاری جسمی بجهد آن ور. یعنی درست مثل اینکه ما یک انسان هوشیار بودیم، آمدیم به یک جویی که همه مردم به آن مبتلا هستند، دید هوشیاری جسمی

دیدن از طریق همانندگی ها؛ الان می‌گویید اعتبار این است که، یعنی یادگیری این است که هر چه زودتر از این جوی بجهید دوباره با هوشیاری ببینید، دوباره با هوشیاری ببینید، دیگر با هوشیاری جسمی نبینید. یعنی هوشیارانه با عدم ببینید (حقیقت وجودی انسان)، هوشیارانه شما همانندگی‌ها را بشناسید و بیندازید و عدم را در مرکزتان باز کنید، این اعتبار است این یادگیری است. اعتبار به معنی آن معتبر و کردیت و اینها نیست اینجا به معنی یادگیری است. خود اعتبار چه باشد به جز ز جو جستن؟ هلا ز جو بجهید آن طرف برای اینکه جوان هستید برنا هستید می‌توانید. هر کسی در هر سنی چون از جنس هوشیاری است، اگر هوشیاری‌اش را بکار بگیرد می‌تواند بجهد آن طرف. پس این چند بیت را که باید روحیه مان را بالا نگه داریم، وصل به زندگی باشیم و هر لحظه ببینیم با مراقبه‌ای که می‌کنیم روی خودمان تمرکز روی کلیت خودمان، چی یاد می‌گیریم، همیشه باید در یاد داشته باشیم.



شکل شماره یک

اما اجازه بدهید تصاویر را خیلی سریع برای کسانی که اولین بار است به ما می‌پیوندند؛ توضیح بدهم. و عرض کردم ما بعنوان امتداد خدا می‌آییم به این جهان، هوشیاری؛ و به محض اینکه شروع می‌کنیم به زندگی حتی در آغوش مادرمان و به ما فوراً به صورت‌های مختلف حالی می‌کنند که چه چیزی مهم است برای ما، و ما هوشیاری هستیم، امتداد خدا هستیم، و این قدرت را داریم که چیزهای مهمی را که پدر و مادرمان یا اعضای خانواده به ما یاد می‌دهند که مهم است، به آنها حس هویت تزریق کنیم و بگذاریم مرکزمان، و از طریق آنها ببینیم، و تمام زندگیمان را بر حسب آنها سازمان بدهیم ترتیب بدهیم و از طریق آنها ببینیم.

این کار سبب خواهد شد که آنها در زندگی مان زیاد بشوند، و زیاد شدن آنها برای بقای ما لازم است. بیشتر مردم با این چیزهایی که روی صفحه (شکل شماره یک) است هم هویت هستند، بلکه هر چیزی که مهم است در فکر من می‌گنجد خودم همسر و بقیه اعضای خانواده‌ام، پول مخصوصاً، همه باهانش هم هویت شده‌اند، همه چیزهای با ارزش من، هر چیزی

که به شما یاد داده اند با ارزش است. برای شما: کار، حرفه، موقعیت اجتماعی، نقش‌ها مثل پدر و مادر و فرزند، معلم، تفریح، دوست، دشمن، مخصوصاً من ذهنی با دوست و دشمن همانیده است، درد.

من ذهنی با دردهایی مثل حس جدایی و حسادت و بقیه مثل اضطراب و نگرانی و حس خبط، احساس گناه، با همه اینها همانیده است، یعنی برحسب آنها می‌بیند، رنجش، کینه، انتقامجویی، اینها دردهایی است که من ذهنی ایجاد کرده، هر هم هویت شدگی درد ایجاد می‌کند، این یادمان باشد قانون است. قانون خدا این است که با هر چیزی همانیده بشوید درد ایجاد می‌کند، شما می‌گویید اگر اینطوری است پس طرح خدا غلط بوده چرا؟ ما را آورده همانیده بکند که درد ایجاد کند؟ برای اینکه درد اگر ایجاد بشود، فرض خدا این بوده که ما فوراً می‌اندازیم. درست مثل یک آهن داغی که توی دستمان بگذارند فوراً می‌اندازیم زمین، ولی متأسفانه ما با دردها خو گرفتیم، از هم دیگر تقلید کردیم.

دیدیم همه درد دارند ما هم باید داشته باشیم، دردهایی مثل خشم، رنجش، کینه، انتقامجویی، حسادت، اینها سوزاننده حتی جسم ما هستند و ما متوجه نیستیم، و پس از دردها شاید موذی ترین دشمنان ما که با آنها همانیده شده‌ایم، برحسب آنها می‌بینیم، که کهنه هستند، پوسیده هستند باورهای مختلفی هستند مثل باورهای مذهبی، سیاسی، اجتماعی، شخصی، هر چیزی که از جنس فکر است ممکن است کهنه شده باشد و فکر پرستی، باور پرستی، الگوی ذهنی پرستی، خدا پرستی نیست.

و این را هم قبلاً صحبت کردیم که هر چیزی که در مرکز ما قرار بگیرد چهار تا چیز؛ چهار تا اسمش را می‌گذاریم برکت در واقع در حالت اصلش اینها برکت هستند، باید از خدا گرفته بشود. ولی به محض اینکه چیزی در مرکز ما گذاشته بشود از عقل می‌گیریم، حس امنیت می‌گیریم، هدایت می‌گیریم و قدرت می‌گیریم، عقل توانایی شناسایی ماست که وقتی از چیزها گرفته می‌شود، شما می‌بینید که باطل عقل چیزها است. حس امنیتی که از این چیزهای گذرا و آفل گرفته می‌شود، این هم تقلبی است، و به محض اینکه آن مرکز ما تغییر کند حس امنیت ما تغییر می‌کند، می‌ترسیم مثلاً. هدایت ما نباید به دست دردهای مان بیفتد، یعنی کسی نباید خشمگین باید بلند شود یک کاری کند، من ذهنی اینطوری است. هدایت ما باید دست خدا بیفتد.

بطور کلی این تصویر (شماره ۱) را من به شما نشان می‌دهم تا شما بدانید که اینها نمی‌توانند مرکز ما باشند، اینها جایشان را باید خالی کنند بدهند به خدا به زندگی، صاف و شفاف باید هوشیاری باشد مرکز ما، تا زمانی که این چیزها هستند ما نمی‌توانیم زندگیمان را سامان بدهیم و درست کنیم، و چیز دیگری که از آن می‌گیریم قدرت است، قدرت توانایی عمل کردن ماست، مقابله با چالش هاست، و اگر شما قدرت تان پایین باشد ضعیف می‌شوید، نمی‌توانید از عهده چالش‌ها

بربیاید، چالش‌ها همیشه جلوی ما می‌آید، مثل کارهایی که باید انجام بدهیم، چیزهایی که باید یاد بگیریم و مسایلی که باید حل کنیم. برعکس، این چیزها در مرکزمان باشد، می‌دانیم که مسئله‌سازی می‌کنیم.



شکل شماره ۲

بله، امروز هم که بیت می‌گوید، همانطور که خواهیم دید از ورای اینها اگر ما نگاه کنیم، یعنی اینها عینک دید ما نباشند، به یک مرکز تابشی دست پیدا می‌کنیم که خداست، پس اینها نمی‌توانند مرکز ما باشند. و بعد از آن گفتیم شما یک کاری را یاد گرفته‌اید به نام فضا گشایی یا تسلیم، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است بدون قید و شرط، قبل از قضاوت، بله، که ما را از جنس اصلی مان که هوشیاری است، جنس خدا می‌کند، به آسمان که نگاه می‌کنید این کلاغ‌های زشت را که می‌بینید تنها چیزی که این کلاغ‌ها اگر اهل بصیرت باشد به شما می‌گوید این است که: به کلاغ توجه نکن، بلکه فضا را باز کن، فضا را در اطراف این اتفاق باز کن.

وقتی باز می‌کنید می‌بینید که عینک تان در آن لحظه عوض شد، الان دیگر با عینک عدم یا عینک خدا می‌بینید، یک لحظه خدا آمد به مرکزتان، همان لحظه می‌بینید که عقل تان تبدیل به خرد زندگی شد، حس امنیت تان اصیل شد، الان دیگر حس امنیت را، حس آرامش را از زندگی می‌گیرید، هدایت تان می‌افتد دست خدا، به مرکز عدم، قضا، اگر می‌خواهید بگویید و کن فکان، قدرت تان می‌افتد دست خدا، یعنی خدا پشت سرتان است و اصلاً نمی‌ترسید، قدرت تان فوق العاده بالا می‌رود، همان چیزها را دارید و یواش یواش حس هویت تان را از آنها می‌کنید، و می‌کنید، و بالاخره این فضای درون بی‌نهایت باید بشود. بله این دو تصویر را شما یاد گرفتید.



شکل شماره ۳

دوباره این مثلث را به شما معرفی کردیم، الان دیگر آن شعر را روی صفحه هم نوشتم می بینید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹

ای از ورای پردهها تاب تو تابستان ما ما را چو تابستان پیر، دل گرم تا بستان ما

و قبلاً گفتیم، می بینید که آن دایره وسط مثلث، ما همان چیزها را که با آنها همانیده هستیم، الان مرکزمان است، عقل و قدرت و حس امنیت و هدایت ما مصنوعی است، ولی این را هم گفتیم که به محض اینکه با چیزی همانیده بشوید، یعنی چیز بیرونی را با تصور فکرش عینک خودتان بکنید، دو تا چیز دیگر زاییده می شود، به نام مقاومت و قضاوت. قضاوت از اینجا می آید که ما دانش چیزها را پیدا می کنیم و دانش خداگونه ی ما از بین می رود، یعنی فعلاً نمی تابد، و بر اساس دانشی که یاد می گیریم در این جهان و با آن همانیده هستیم، قضاوت می کنیم، مثلاً فرض کنید که به آسمان نگاه کنید، یاد گرفتید که این کلاغ چقدر زشت است، این حادثه چقدر بد است، و توجه کنید که اگر شما تفسیر ذهنی تان را در باره آن کلاغی که از آسمان رد می شود، یعنی اتفاق بد زندگی تان می گوید، این جلوی یادگیری را می گیرد. خیلی مهم است این موضوع که شما فرق بین آن کلاغ و آن چیزی که می گوید شما، یعنی اتفاق آن چیزی که می گوید و فضایی که اینها در آن اتفاق می افتند ببینید، و قضاوت نکنید، چون قضاوت بکنید من ذهنی حرف می زند، شما حرف زندگی یا خدا را نمی شنوید.

پس فهمیدیم که مقاومت کردن همراه با قضاوت است، مقاومت کردن به سادگی یعنی می گوید من این را نمی خواهم، و بین شما و آن جدایی می افتد. و این هم یاد گرفته ایم که در مقابل هر چیزی که مقاومت کنید از جنس آن می شوید،

یعنی به آسمان نگاه می کنید می گوئید که چه کلاغ زشتی است، این تفسیر شماسست، چه کلاغ زشتی است. بعد مقاومت می کنید، می گوئید من این را نمی خواهم، و هر چه مقاومت می کنید، می بینید کلاغ زشت تر می شود. حالا شما خردمند باید بشوید در این لحظه، تسلیم بشوید، و با خرد زندگی ببینید و فکر کنید و بگوئید که من این تفسیر ذهنی ام را می گذارم کنار و از جنس فضای اطراف اتفاق می شوم، و چیزی یاد می گیرم، یاد می گیرم. اگر تفسیر ذهنی را ادامه بدهید، من ذهنی ادامه خواهد داشت، و هر چه بیشتر مقاومت کنید، شما بیشتر از جنس کلاغ می شوید، و کلاغ را نمی توانید عوض کنید، مردم می خواهند با مقاومت اتفاق زشت زندگی شان را عوض کنند که این امکان ندارد، فقط با فضا گشایی یعنی با بیشتر از جنس آسمان شدن هست که کلاغ های زشت عوض می شوند.

یادمان باشد کلاغ ها را قضا می فرستد، قضا، خدا می فرستد، نگاه می کند ببیند که مرکز شما چیست، آن را بیرون منعکس می کند، و اگر مرکز ما زشت است نمی توانیم انتظار داشته باشیم بیرون که انعکاس مرکز زشت است، زیبا باشد، ما این را می خواهیم، این عاقلانه نیست.



شکل شماره ۴

پس این هم ببینید شما، وقتی شما متوجه می شوید که آن کلاغ زشت آسمان انعکاس مرکز خودتان است، یک دفعه عذرخواهی می کنید از زندگی که تا حالا به آن توجه نکردید، تا حالا سکوت شنو و عدم بین نبودید، به آسمان نگاه کردید فقط کلاغ را دیدید، آسمان را ندیدید، در حالی که می توانستید آسمان را ببینید، یعنی این لحظه آگاه از خدا نبودید، فقط از فرم این لحظه بودید، این بینش را پیدا می کنید، و این سبب عذرخواهی می شود، یعنی اگر شما بدانید که اتفاق بیرونی انعکاس مرکز شماسست و تقصیر خدا نیست، و خدا می خواسته چیز خوبی برای شما بوجود بیاورد و شما

این دیدن برحسب همانندگی ها را خیلی طولانی کردید، در اینصورت شروع می کنید به عذرخواهی، همیشه ما اگر بفهمیم، اگر بفهمیم البته، که تقصیر ماست، ما عذرخواهی می کنیم.

به محض عذرخواهی و درک اینکه در این موضوع من کوتاهی می کنم و نقص از من است و از زندگی نیست، دو تا چیز مهم دیگر زاییده می شود، یکی اش صبر است، یکی شکر است، صبر و شکر دو تا برکتی است که، دو تا حالا هر چه اسمش را می گذارید، خاصیتی است که به محض اینکه مرکزتان را عدم می کنید در خودتان می بینید، می بینید که شما تاب صبر کردن دارید، که مرکزتان عوض بشود، هیچ چاره ی دیگری هم ندارید، اگر به آسمان نگاه می کنید، می گوئیم من مقاومت می کنم در مقابل کلاغ، کلاغ زشت تر می شود، و من عذرخواهی می کنم که اینقدر اعتراض کردم و منفی بودم و درد ایجاد کردم، یک دفعه صبر شروع می شود، و صبر خودش را به شما نشان می دهد.

و شما از اینکه درک تان بالا رفته و می بینید، شکر می کنید، اینکه مرکزتان دارد از جنس عدم می شود، و هر چه فضا را باز می کنید در مرکزتان اتفاقات بیرونی یعنی آن کلاغ ها بهتر می شوند و بهتر می شوند و بهتر می شوند، شما خوشحال تر می شوید، و شکر می کنید، و در هر دو پرهیز می کنید، یعنی اگر درد هوشیارانه می کشید و صبر می کنید، درد را دوباره در مرکزتان نمی گذارید، و اگر چیزهای خوب در بیرون بوجود می آید شما به حساب من ذهنی خودتان نمی گذارید که بگوئید من کردم.

اگر عدم، خدا در بیرون چیز خوبی به شما پیش می آورد برای اینکه بیشتر عدم می شوید، دیگر مقاومت نمی کنید، مواظب باشید من ذهنی نگوئید که اینها را من درست کردم ها، بله.



شکل شماره ۵ (افسانه من ذهنی)

این تصویر را هم به شما نشان بدهم، الان روی صفحه است، این همان مثلث است، اطرافش یک مستطیل است، این همان کلیت موضوع است که گفتم باید به آن توجه کنید، می گوید:

ای از ورای پرده ها تابِ تو تابستان ما، یعنی اگر از طریق این نقطه چین ها و پرده ها که در مرکز ما هست، همانندگی ها، نگاه نکنیم، در اینصورت تابشِ تو را می بینیم، و آن مرکزِ تابشِ ماست، تابشِ اصلی ماست، که در واقع این تصویر است، بله،



تصویر شماره ۶ (حقیقت وجودی انسان)

اما در تصویر همانش (افسانه من ذهنی) اگر کسی به این حرف ها گوش ندهد و به آسمان نگاه کند، به کلاغ ها نگاه کند بخواهد به زور کلاغ ها را با من ذهنی اش عوض کند و فضا را باز نکند، آخر و عاقبتی خواهد داشت که در این تصویر (افسانه من ذهنی) دیده می شود، بالاخره اطراف این مثلث یک مستطیلی نشان می دهد که وقتی ضلع پایینش همانش است، سمت چپش مانع سازی است، بالایش مساله سازی است، و ضلع سمت راستش دشمن سازی است.

یعنی این شخص در حالی که مقاومت می کند در مقابل کلاغ ها، دارد نیروی زندگی را به مانع تبدیل می کند، به مساله تبدیل می کند، به دشمن تبدیل می کند، دائماً اینها را می بیند، این کلیت را اگر ببینید آخر و عاقبت یک نفر را یا خودتان را وقتی از ورای پرده ها نگاه نمی کنید، از طریق پرده ها نگاه می کنید، و چون تابستان نمی رویم، بصورت زمستان می رویم بسوی او، دلگرم نیستید و دلسرد هستید، به بستان نخواهید رسید، بلکه به یک افسانه ای می رسید که مانع بین است، مساله ساز است، دشمن بین است، دشمن ساز است، و می بینید که عرصه به ما تنگ می شود.

اگر آدم ها را مثلاً یا مانع ببینیم، یا مساله ببینیم، یا دشمن ببینیم، ما امکان ایجاد ارتباط با انسانهای دیگر نخواهیم داشت، این افسانه ای من ذهنی همه چیز را غلط می بیند و جدایی را تثبیت می کند، جهنمی است که ما به آن می افتیم، شما، می گویم به این کلیت نگاه کنید، شما ببینید آن کسانی که سوالاتی مطرح می کنند، می گویند آقا شما توضیح بدهید مثلاً بعد از مردن چه می شویم ما؟ اگر این را توضیح ندهید من اصلاً به حرف شما گوش نمی کنم، به مولانا هم گوش نمی کنم، بعد از مردن چه می شود؟ جواب بده، این سوال جزو مساله سازی من ذهنی است و مانع سازی است،



خودش برای خودش مانع درست می کند، می گوید تا جواب این را ندهی، خوب آقا جواب این را ما بلد نیستیم بدهیم، شما هم باید زندگی تان را در این افسانه محبوس کنید؟

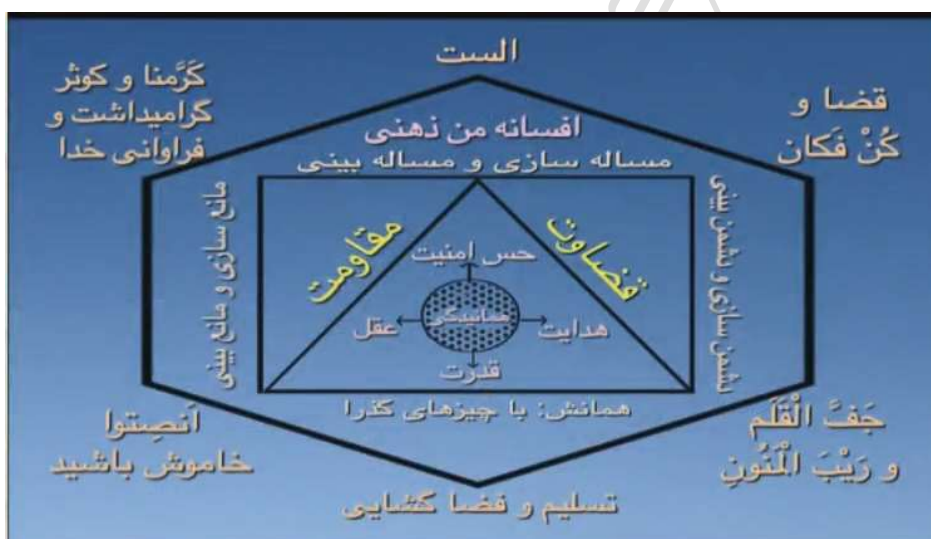
اگر به سوالاتی که من ذهنی شما ساخته ما جواب ندهیم، شما همه اش مانع می بینید و مساله؟ یعنی اگر به سوالات شما جواب ندهیم شما نمی خواهید روی خودتان کار کنید؟ آخر این چه مساله سازی است؟ اصلاً همه سوالاتی که این من ذهنی می کند که از طریق همانیدگی ها، پرده ها می بیند، اینها همه مساله سازی است، شما لزومی ندارید که به سوالات جواب بدهید، شما همین الان هم وقتی سکوت را می شنوید، عدم را می بینید، آن خاصیت را در خودتان می توانید تجربه کنید، مثلاً به آسمان نگاه می کنید آسمان را می بینید و کلاغ ها را هم می بینید، آسمان بینی شما بستگی به جواب سوالات شما دارد که من ذهنی تان مطرح می کند؟ و شما چرا نباید آگاه باشید که با ایجاد سوالات، من ذهنی شما مساله دارد درست می کند، و مولانا گفته:

در حَدِّتِ کَرْدَسْتِ زَرِّینِ بیلِ را، یعنی ما یک بیلِ طلائی داریم که در حَدِّتِ یعنی مدفوع است، مساله ها و سوالات بی خود من ذهنی کرده ایم، برای همین می گویم کلّیت را ببینید، این آخر و عاقبت کسی است که از طریق پرده ها می بیند و مقاومت می کند و قضاوت می کند، خودتان می دانید، وقتی این را می بینید، خوب، به خودتان می آید، بله.

دوباره این تصویر را (حقیقت و جودی انسان) هم ببینید، این شخص از ورای پرده ها نگاه می کند، و به مرکز تابش خدا و به تاب او، تاب یعنی تابش، دسترسی پیدا کرده، به به، این هم صبر می کند، شکر می کند، این لحظه را از رضا و پذیرش شروع می کند، پس از مدت کوتاهی به شادی بی سبب که از مرکزش می جوشد می آید می رسد، عقل دارد، برای اینکه با دید عدم می بیند، حس امنیت دارد، هدایتش دست عدم است، دست قضاست، اعتراض نمی کند، قدرت دارد، و بالاخره آفریننده است، چرا که عدم که خداست در مرکزش است، او فکر می کند، او عمل می کند، او هدایت می کند، پس این بیت معنی اش مشخص شد کاملاً، بله.

*** پایان قسمت اول ***

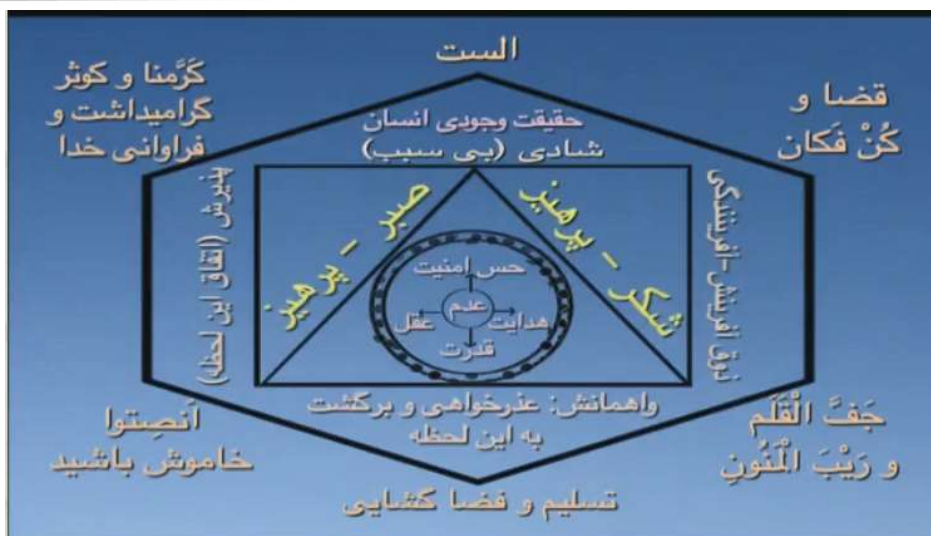
بله، امروز تصویر جدیدی را خدمت تان ارائه خواهیم کرد، توضیح مختصری راجع به این تصویری که امروز معرفی می کنم خدمت تان خواهیم داد، و یک شش ضلعی یا شش وجهی است که در گوشه های آن چیزهایی نوشته شده که شما خواهید دید و من هم خواهیم خواند، مولانا آموزشش را حول این شش محور به نظر من می آید قرار می دهد، چیزهای دیگری هم وجود دارد، ولی اگر ما این شش مطلب را خوب درک کنیم، دوباره کلیت موضوع را خواهیم دید، که این شش محور هر لحظه با من ذهنی به ضرر ما کار می کند یا با مرکز عدم و فضا گشایی به نفع ما کار می کند؟ و ما این شش تا محور را نباید با دید من ذهنی نادیده بگیریم.



تصویر شماره ۷ (شش ضلعی افسانه من ذهنی)

بله، دوباره تصویر را بزرگ می کنم و توضیح می دهم، همینطور که می بینید، آن افسانه ی من ذهنی درون یک شش ضلعی هست، اینکه طول اضلاع چقدر است مهم نیست، و بالا نوشته: آلت، آلت، بعد گوشه بعدی هست: قضا و کن فکان، گوشه بعدی هست: جَفَّ الْقَلَمُ وَ رَيَّبَ الْمَنُونُ، گوشه بعدی هست: تسلیم و فضا گشایی، بله، آن زاویه ی بعد، گوشه بعدی هست: أَنْصَتُوا یعنی خاموش باشید، و گوشه آخری هست: کَرَّمْنَا وَ كَوَثْرُ یعنی اینکه خدا ما را گرامی داشته و فراوانی و برکت خدا.

من توضیح مختصری راجع به هر گوشه ای می دهم و شما ببینید که من ذهنی برخوردش با این محورها که بسیار مهم هستند در آموزش مولانا، و البته همه شان هم یک جورهایی یا از قرآن می آید یا حدیث می آید، چه هست برخورد من ذهنی؟ اگر درست دقت کنید، خواهید دید که همه این پنج محور را زیر پا می گذارد من ذهنی،



تصویر شماره ۸ (شش ضلعی حقیقت وجودی انسان)

و اگر با دیدِ عدم نگاه کنید که تصویر بعدی هست، با مرکز باز شدهٔ عدم، سبب می شود که همه این شش محور به نفع ما کار کند. پس بنابر این با درک این شش ضلعی همراه با افسانه من ذهنی و حقیقت وجودی شما، کلیت موضوع را خواهید دید که همیشه آیا این شش تا موتور به اصطلاح به نفع شما کار می کند یا به ضرر شما کار می کند؟ یا نه یکی اش یا دو تاش به ضرر شما کار می کند، بقیه اش به نفع شما کار می کند؟ و کل موضوع را در این دو تا تصویر می بینید، و اگر دقت کنید شاید حتی بدون خواندن یک دانه شعر، مراقبه روی این تصاویر به شما بینش زیادی خواهد داشت.

و من توضیح مختصری راجع به همین گوشه ی بالایی که اسمش آلت است می دهم، آلت دو تا یا سه تا مطلب را می رساند که مهم است، یعنی شما یاد این چیزها بیفتید، وقتی می شنوید، و بعدا من به شما نشان خواهم داد که از کدام آیهٔ قرآن می آید و چرا اینطوری است، فعلاً همین توضیح مختصر مرا شما بپذیرید، بدانید که بدون توجه به آن آیه و غیره شما باید به یاد چه بیفتید وقتی آلت را می شنوید؟

آلت به معنی این است که ما از جنس خدا هستیم، و ما این موضوع را می دانیم، در ذات مان به عنوان هوشیاری می دانیم که ما از جنس خدا هستیم، و آسیب ناپذیر هستیم، از جنس جاودانگی هستیم. و همینطور که از آن آیهٔ مربوطه می آید، می گوید: زندگی ما را که از جنس او هستیم شاهد خودمان قرار داده است.

پس تا اینجا دو مطلب: یکی اینکه ما از جنس او هستیم بدون برو برگرد، ما امتداد او هستیم، دومی ما احتیاج به چیزهای ذهنی دنیایی نداریم که به ما بگویند چی هستیم و کی هستیم، بلکه ما شاهد خودمان هستیم، خدا ما را شاهد خودمان قرار داده، و این موضوع باید همین الان در روی زمین در ما برقرار بشود. یعنی ما نباید از طریق همانندگی ها ببینیم و

یک چیز بیرونی را که با آن همانیده هستیم شاهد وجودمان بگیریم، بلکه همه اینها را باید از مرکزمان دور کنیم، و خودمان را شاهد خودمان بگیریم.

یعنی ما باید خودمان به تنهایی بدانیم که وجود داریم، بدون شاهد گرفتن چیزی از دنیا و یا حس هایمان، مثلاً اگر به شما بگویند زنده هستید؟ نباید بروید به ذهن تان، بگویید که والله یک ده ثانیه پیش دیدم که زنده بودم، اینها همه ذهن است، و در این ده ثانیه هم که نمردم، پس استدلال می کنیم که زنده هستیم، این کار درست نیست، این نشان آلتست نیست، نشان این است که شما از ذهن تان برای وجود داشتن تان استفاده می کنید، وجود داشتن شما اصلاً بستگی به دنیا ندارد، این موضوع مطلب دومی است که شما یادتان می ماند.

موضوع سوم این است که شما نمی توانید بهانه بگیرید که گذشتگان ما اینطوری زندگی کرده اند، همانیدگی داشته اند، مثل این تصویری که ما نشان می دهیم الان روی صفحه (شش ضلعی افسانه من ذهنی)، و این لحظه نمی تواند قیامت من بشود، من نمی توانم روی پای خودم بایستم برای اینکه به من اینطوری یاد داده اند، من این را به ارث بردم، من تا چشم هایم را باز کردم اینطوری بودم و گذشتگان مقصرند و فلان و اینها، از این حرف ها نمی توانید بزنید.

توجه کنید این موضوع هم بسیار مهم است، برای اینکه من ذهنی مرتب گذشته را ملامت می کند، تقریباً هیچ من ذهنی نیست که تقصیر را به گردن آبا و اجدادش نیندازد، پدر و مادرش نیندازد، خانواده و جامعه نیندازد، جمع نیندازد، و آلتست می گوید که شما نمی توانید این کار را بکنید. یعنی اینکه شما می توانید شاهد خودتان بشوید، ربطی به گذشته هم ندارد ولو اینکه گذشتگان تان این کار را نکرده اند شما در این لحظه باید بکنید، و می توانید بکنید.

پس این سه مطلب را شما یادتان باشد، توجه می کنید که این سه مطلب را که مولانا، می گویم که یکی از محورهای آموزش، زیر پا می گذارد، ما به عنوان من ذهنی هر لحظه از فکری به فکر دیگر می پریم، و از جنس جسم می شویم و می گوییم ما از جنس آلتست نیستیم، ما از جنس خدا نیستیم، بلکه از جنس توهم هستیم، درست است؟ و من ذهنی، «یک کمی هم خودمان همدیگر را ببینیم، می ترسم غیبت کنیم و این خوب نیست»، من ذهنی پس هر لحظه از جنس چیزی غیر از خدا می شود و اگر اصلاً از جنس خدا بشود که از بین می رود.

اگر قرار باشد ما آلتست را رعایت کنیم باید من ذهنی نباشد، باید ضعیف باشد، ضعیف تر بشود، و ما هم متکی به این همانیدگی هایمان هستیم، و مرتب ملامت می کنیم گذشته را، می گوییم ما همینطوری بوده ایم، آقا، خانم این حرفها چیست؟ من نمی توانم عوض بشوم.



پس می بینید که من ذهنی با مقاومت و قضاوت، دانش ذهنی و در حالی که غرق در افسانه خودش است، مانع می بیند، مساله می بیند، یکی از مسائل من ذهنی این است که گذشته همینطوری بوده و من همیشه اینطور بوده ام، اینطوری می بینم، چرا من عوض بشوم؟ هزار تا مساله ایجاد می کند، مانع می بیند، مثلاً شما اینکه این من ذهنی به ما به ارث رسیده و تا بوده همینطوری بوده، من چرا اینطوری نباشم؟ اینها را بهانه می کند.

و یا اینکه عواملی را در بیرون تعیین می کند که اینها نمی گذارند من تبدیل بشوم، این مسائل باید حل بشود تا من از جنس خدا بشوم، می بینید که من ذهنی بطور کلی آلت را زیر پا می گذارد، درست است؟ و این درست نیست، برای این می گویم شما کلیت را ببینید، من فقط توضیحات مختصری می دهم و رد می شوم و شما روی این دو تا شکل مراقبه بکنید، یعنی نگاه کنید و ساکت باشید و ببینید که چه در می آید، و آیا مثلاً شما می توانید درک کنید که آلت را زیر پا می گذارید.

یعنی هر لحظه باید جنسیت اصلی خودتان را که یکی شدن با خداست باید تجربه کنید، نمی کنید و برای این کار بهانه می آورید، یا شاهد از دنیا می خواهید بگیرید که چرا من زنده هستم، برای چه زنده هستم؟ بعضی ها برای بچه ام زنده هستم، برای اینکه پول جمع کنم زنده هستم، برای اینکه زندگی خوش بگذرد، یعنی یکی از آن چیزهایی که در مرکزش هست که قبلاً نشان دادم، مراقبه می کنید که کدام یک از اینها آلت را زیر پا می گذارد؟ یا نه، واقعاً آلت را رعایت می کنید، در مرکز عدم آن را هم ببینید، بله.

اما دومین مطلب که مختصر توضیح می دهم و خیلی هم توضیح داده ایم و بعداً هم اشعار برایش خواهیم خواند، نه امروز، فقط تعریفش را بشنوید، قضا و کن فکان هست، این قضا و کن فکان هم باز هم از آیه های قرآن می آید، مولانا می گیرد و محور آموزشی اش می کند، قضا و کن فکان معنی اش این است که خدا در هر لحظه اراده می کند، قضاوت می کند و جاری می شود، ولو اینکه مرکز همانیده داریم یا عدم داریم، اصلاً فرق نمی کند.

قضا معنی اش این است که هر اتفاقی را که لازم است در این لحظه و خرد کل، خدا می داند که برای ما مناسب ترین است برای ما بوجود می آورد تا مرکز ما عوض بشود، و این قضا و کن فکان، کن فکان هم باز هم از همان آیه ها می آید، یعنی او تصمیم می گیرد، اراده می کند می گوید بشو و می شود، بشو و می شود، مرکز ما و سرنوشت ما دست قضا و کن فکان هست، همینطور که مثلاً یک گل باز می شود، آن هم زیر قانون قضا و کن فکان هست، ما هم همینطور، و می بینیم که من ذهنی قضا و کن فکان را زیر پا می گذارد.



هر کسی که درک این موضوع را داشته باشد که این لحظه خدا تصمیم می‌گیرد و این اتفاق بوجود می‌آید و من باید در اطرافش فضا باز کنم و مرکز را عدم کنم تا خدا پایش را به مرکز من بگذارد، این را اگر درک می‌کند، خوشا به حالش برای اینکه قضا و بشو و می‌شود به نفعش کار می‌کند، ولی من ذهنی مقاومت و قضاوت دارد، و از طریق همین همانیدگی‌ها می‌بیند و عقل محدود دارد، نمی‌تواند درک کند، بنابر این در مقابل اتفاقی که قضا در این لحظه تعیین می‌کند، مقاومت می‌کند، مقاومت می‌کند و دانش سطحی و عقل جزئی دارد که از آن چیزها می‌گیرد.

و این مثلث نشان می‌دهد که وسط شان دایره همانیدگی‌ها هست، می‌بینیم که ما عقل مان را از اینها می‌گیریم، حس امنیت را از آنها می‌گیریم، هدایت‌مان را از آنها می‌گیریم، قدرت را از آنها می‌گیریم، مثلاً حس امنیت پوشالی را که ما از دانش مان یا از باورهای همانیده می‌گیریم، یا از چیزهای مرکزمان می‌گیریم، این حس امنیت خیلی پوشالی است، و ما آن را چسبیدیم ول نمی‌کنیم. ما عقلمان نمی‌رسد که حس امنیتی که از خدا می‌گیریم بهتر از حس امنیت چیزها است.

پس شما در این شکل می‌بینید که در حالی که ما می‌گوییم می‌دانیم و بر اساس آن قضاوت می‌کنیم و مقاومت می‌کنیم، قضا و کن فکان را زیر پا می‌گذاریم، یعنی تصمیم خدا و اراده او و نیروی او که ما را تغییر می‌دهد در این لحظه و باید تغییر بدهد، زیر پا می‌گذاریم، مقاومت می‌کنیم و به نفع ما کار نمی‌کند.

اما به این شکل (شش ضلعی حقیقت وجودی انسان) نگاه کنید که مرکز عدم دار این شخص، این شخص شناخته که عقلش کم است، آن عقلی که از چیزها می‌گیرد، به درد نمی‌خورد، حس امنیت هم به درد نمی‌خورد، آن هدایت خشم و درد و ترس و اینها هم به درد نمی‌خورد، قدرتی هم که دارد پوشالی است، پس بنابراین آمده باور عمیق دارد به قضا و کن فکان و می‌گوید خدا هر تصمیمی در این لحظه می‌گیرد، من قبول دارم و در اطرافش فضا باز می‌کنم.

یعنی شما به آسمان نگاه کنید زشت‌ترین کلاغ رد می‌شود، به کلاغ توجهی ندارید، می‌گویید این آمده من آسمان را ببینم، از جنس آسمان بشوم و هر چه کلاغ زشت‌تر، قدرت فضاگشایی شما بیشتر. ولی این بالای (۶۱) هر چه کلاغ زشت‌تر می‌شود، این منقبض‌تر می‌شود، بیشتر به عقلش متکی می‌شود و به قضا و کن فکان ناسزا می‌گوید، پس می‌بینید که من ذهنی، قضا و کن فکان را زیر پا می‌گذارد. و این خیلی بد است، مضر است. می‌گویم کلیت مساله را ببینید، همین است. من ذهنی‌الست را زیر پا می‌گذارد برای اینکه هر لحظه از جنس من فکری می‌شود، پس از جنس خدا نمی‌شود.

ولی این یکی نه، این یکی (ح ۶) شروع کرده از جنس خدا شدن، و این یکی می‌فهمد که یک نیروی برتری، یک عقل بزرگتری حتی بدنش را اداره می‌کند، این را که من هشیارانه با ذهنم اداره نمی‌کنم، پس این همه کائنات می‌گردد و بدن من هم می‌گردد، اوضاع و احوال می‌گردد، این به وسیله یک خرد بزرگتری است، این را حداقل درک می‌کند، و از عقل

جزیی خودش که از چیزها می آید می گذرد، ولو اینکه عقلش خیلی هم زیاد نشده، حالا عدم خیلی وسیع تر نشده، ولی پرهیز می کند از مقاومت، بنابراین با صبر و شکر عمل می کند. اینجاست که از رضا و پذیرش شروع می کند. شما این لحظه که از رضا و پذیرش شروع می کنید، قضا و کن فکان به نفع شما به کار می کند،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق قدم بروی نهد از لامکان آن گه او ساکن شود از کن فکان

یعنی به این جهنم بالایی ما خدا قدم می گذارد از فضای یکتایی و این جهنم ما ساکن می شود از کن فکان. پس کن فکان به نفع ما دارد کار می کند. یعنی به طور خلاصه اگر از رضا و پذیرش در این لحظه شروع کنیم و فضا را باز کنید و مقاومت نکنید، به آن کلاغ زشت فضا را باز بکنید، قضا و کن فکان شروع می کند به نفع شما کار کردن و یواش یواش می بینید که پرنده ها زیباتر می شوند. پرنده ها را شما زیباتر نمی کنید، همین قضا و کن فکان زیباتر می کند. اتفاقات را او هست که درست تر می کند. هر چه شما عدم را بیشتر بیاورید مرکزتان، اتفاقات بهتر می شوند و قضا و کن فکان بهتر به نفع شما کار می کنند.

حالا پس بنابراین به طور خلاصه فهمیدیم که من ذهنی الست را زیر پا می گذارد، قضا و کن فکان را زیر پا می گذارد، اما انسانی که شروع کرده به واهمانش و عدم آوردن را به مرکزش، قضا و کن فکان را به نفع خودش تمام می کند. اما گوشه بعدی اگر کسی از طریق این همانندگی ها ببیند و مقاومت و قضاوت داشته باشد، یک پدیده ای است یا آموزشی است، محوری است، هر چه اسمش را بگذارید، به نام جفّ القلم که مولانا مرتب تکرار می کند و رِبِّبَ المنون.

جفّ القلم به طور خلاصه معنی این است که این لحظه خدا زندگی ما را می نویسد، وقتی می گوئیم زندگی ما را می نویسد و قلم خشک می شود، بعد از خشک شدن ما می فهمیم، یعنی میزان فضای درون و انعکاس آن در بیرون را خدا می نویسد و ما از این موضوع نمی توانیم فرار کنیم. جفّ القلم یعنی مرکب قلم خشک شد به آن چیزی که سزاوار بودی، شایسته بودی و شایستگی ما بستگی به این دارد که عدم را چقدر در مرکزمان باز می کنیم.

هر کسی که صبر و شکر را می آورد و در این لحظه با رضا و پذیرش شروع می کند، و به قضا و کن فکان توجه دارد، زندگی بهتر نوشته می شود و جفّ القلم باز هم به این معنی است که مرکز شما دائماً در بیرون منعکس می شود و غیر از این نمی تواند باشد.

اما رِبِّبَ المنون، رِبِّبَ به معنی شک است، منون هم به معنی قطع کننده و همین طور که می بینید این تصویر بالایی که مرکزش پر از نقطه چین همانندگی است، پر از شک و تقلید است. و رِبِّبَ یعنی شک، شک یعنی دیدن بر حسب

همانندگی‌ها، چون ذهن است یقین ندارد. یقین موقعی است که مرکز ما عدم است و ما از جنس عدم هستیم، و قضا و کن فکان را قبول داریم، و می‌دانیم که به طور یقین از طریق این عدم عیناً از جنس الست هستیم، از جنس زندگی هستیم، از جنس هشیاری هستیم، چون مرکز ما هشیاری است الان و از طریق عینک آن می‌بینیم. اما منون یعنی قطع کننده. پس رِبِّ الْمُنُونِ یعنی حادثه ناگوار همان کلاغ زشت که می‌آید و شک را قطع می‌کند. به این معنی که به شما نشان می‌دهد که کاری نمی‌توانید بکنید، لاعلاج هستید جز اینکه شما مرکزتان را باز کنید، با شک نمی‌توانید زندگی کنید. پس رِبِّ الْمُنُونِ به معنی حادثه ناگوار، به معنی اینست که اگر شما زندگی همانندگی‌ها را ادامه بدهید، دچار حوادث ناگوار خواهید شد، و این حوادث بسیار ناگوار برای این است که شما در خدا و در اینکه از جنس الست هستید شک نکنید، و بفهمید که این عقل و درک من ذهنی ناقص است، و دست بردارید از آن و عدم را بیاورید. یعنی این فشارها برای این است که ما عدم را بیاوریم مرکزمان و تا زمانی که این درس را نگرفته‌ایم، که می‌گفت عبرت بگیرید ای صاحبان بصیرت، این حوادثی که شک را برطرف کند، حوادث بد در زندگی ما به وقوع خواهد پیوست.

پس محور بعدی که گفتیم مهم است، این است که شما بدانید هر لحظه خدا درون شما را، مرکز شما را در بیرون منعکس می‌کند و زندگی شما را می‌نویسد. و شما با انتخابتان می‌توانید عدم را بیاورید مرکزتان را وسعت بدهید و اتفاقات را در بیرون بهتر کنید. و اگر زندگی را بر حسب همانندگی‌ها ادامه بدهید، حوادث بد خواهد افتاد، تا به شما درس بدهد که شما روی کلاغ فقط تمرکز نکنید، از طریق کلاغ نبینید، آسمان را هم ببینید. پس این هم یک محور دیگری بود که توضیح دادم.

اما اگر کسی الست را زیر پا بگذارد و قضا و کن فکان را زیر پا بگذارد و جَفَّ الْقَلَمُ و رِبِّ الْمُنُونِ را هم زیر پا بگذارد، زندگی‌اش خراب بشود، یک جای شروع وجود دارد. و آن هم که مولانا توضیح می‌دهد و شما هم خوب می‌دانید تسلیم و فضاگشایی است.

یعنی تقریباً این ترتیب را که من الان اینجا خدمت شما ارائه می‌کنم، در زندگی همه ما در این دوران اتفاق می‌افتد. هیچ کس نمی‌داند که، نمی‌داند یا نشنیده به او گفته نشده یا گفته شده و اصلاً توجه نکرده، که از جنس خداست و خدا انتظار دارد که هر لحظه این جنسیت را ما از قوه به فعل برسانیم. و ما فکر می‌کنیم ما عاقل هستیم و می‌دانیم و مقاومت می‌کنیم و می‌جنگیم و می‌ستیزیم، و می‌گوییم از تو بهترم و دنبال تر هستیم و بیشتر هستیم و اینها. و بنابراین قضا و کن فکان هم زیر پا می‌گذارد چون می‌داند. همه‌مان می‌گوییم می‌دانم و بهتر از تو هم می‌دانم و بعد هم دچار حوادث ناگوار همه‌مان

شده‌ایم. و هر لحظه هم قلم خدا با قضا و کن فکان هر چیزی که ما شایسته بودیم جلوی ما گذاشته تا ما عبرت بگیریم. پس ما از اینها گذشته‌ایم.

من مطمئن هستم شما یک ذره به داستان زندگی‌تان توجه کنید، خواهید دید که از این سه مرحله گذشته‌اید، و الان یکجا راه نجات وجود دارد، و آن این است که در این لحظه پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط، قبل از قضاوت خیلی مهم است، قبل از اینکه تفسیر ذهنی‌تان را بگویید و دانش‌تان به رخ زندگی بکشید، انجام بشود. یعنی پذیرش اتفاق این لحظه انجام بشود، قبل از قضاوت، یعنی به آسمان که نگاه می‌کنید، آن کلاغ زشت را می‌بینید، از ذهنتان یک چیزی درنیابید بگویید آقا این چه قدر زشت است و من این را قبول ندارم، این را نگویند. و قبل از اینکه این را بگویید به ذهن ببرید، فضا را باز کنید.

تسلیم و فضاگشایی بلافاصله این سه تا مرحله قبل را که ما زیر پا گذاشتیم، به ما نشان می‌دهد. برای اینکه تسلیم و فضاگشایی عدم را می‌آورد به مرکز ما، یعنی ما با نور بی‌رنگ یعنی نور خدا می‌بینیم، اگر می‌خواهیم بگوییم. و آن دید بر حسب هم‌هویت شدگی‌ها در آن لحظه از بین می‌رود. یعنی درست مثل اینکه به آسمان نگاه می‌کردید، ناسزا می‌گفتید به کلاغ‌های بد، و الان آن ناسزا را نمی‌گویید شما، و فقط فضا را باز می‌کنید. به محض اینکه فضا را باز می‌کنید، از جنس فضا می‌شوید، از جنس خلا می‌شوید، از جنس عدم می‌شوید در مرکزتان و با عینک همین هشیاری اولیه که از جنس آن بودید می‌بینید. پس درست می‌بینید.

وقتی درست ببینید، اشتباهات خودتان را که چطور الستی و قضا و کن فکان را، جفّ القلم و ریب‌المنون را نادیده گرفتید، متوجه می‌شوید و این کار سبب همین عذرخواهی می‌شود. هر کسی حتی یکی از این محورها را ببیند که زیر پا گذاشته و درست ببیند، درک کند، در مقام عذرخواهی و برگشت به این لحظه برمی‌آید، اگر درست بفهمد و شما الان با این تصویر (شش ضلعی حقیقت وجودی انسان) درست متوجه می‌شوید که چه اتفاقی افتاده.

توجه می‌کنید که همین طور که در تصویر بالا (شش ضلعی افسانه من ذهنی) گفتیم، تصویر همان‌ش گفتیم، این آدم جفّ القلم و ریب‌المنون را زیر پا می‌گذارد و می‌گوید که دشمنانم کردند، یعنی آن کاری را که خدا می‌کند، به دشمنان و مسائل و غیره نسبت می‌دهد و از زیر بار مسئولیت درمی‌رود، و نمی‌تواند قبول کند که این را مرکزش به بیرون منعکس کرده.

ولی این شخص (شش ضلعی حقیقت وجودی انسان) که مرکزش عدم است بلافاصله زیر بار می‌رود، و می‌فهمد که قلم خدا اگر بد نوشته، یادش می‌آید که چقدر حرص داشته، چقدر از جنس چیزها بوده، چقدر عقل چیزها تحریکش کرده، چقدر هدایتش دست خشمش بوده، ترسش بوده، اضطرابش بوده و در مقام عذرخواهی برمی‌آید. و می‌فهمد که اگر قلم



خدا بد نوشته تقصیر او بوده و این ریبُ المنون و حادثه بد که بُرنده شک بود، درست است. برای اینکه می‌فهمد که قبلاً شک داشته، برای اینکه الان به طور عینی می‌بیند.

کسی که بر حسب عدم ببیند، می‌فهمد که قبلاً شک داشته، تقلید می‌کرده، حرف را از دیگران می‌گرفته، مال خودش می‌کرده، بعد در مقام دفاع برمی‌آمده، اشتباهاتش را می‌بیند و این تسلیم و فضاگشایی این قدر مهم است که می‌بینید که یک دین اسمش را این گذاشته. این اسلام و این همه آدم به آن معتقد هستند، معنیش همین این است که این یک نقطه راه نجات است که با این همه اشتباهاتی که ما کردیم و این محورها به ضرر ما بوده، اینجا از ورای پرده‌ها می‌توانیم ما نگاه کنیم.

دقت می‌کنید **(شش ضلعی افسانه من ذهنی)** که من ذهنی از طریق عقل همانیدگی‌ها و مقاومت و قضاوت، تسلیم و فضاگشایی را ضعف می‌داند و به قضاوت و مقاومت ادامه می‌دهد و به افسانه خودش دامن می‌زند، تا آنجا که واقعاً وارد یک جهنم خیلی وحشتناکی بشود که مقاومتش زیاد بشود، قضاوتش زیاد بشود، فکر بکند که عقلش واقعاً درجه یک است، عالی است، در حالی که در هیروت زندگی می‌کند. هر کسی که باهاش مخالفت می‌کند، آنها را دشمن می‌شمرد. هر کسی که به خاطر حالا ملاحظه‌اش و اینها نمی‌خواهد دلش را بشکند، می‌گوید بله حرف شما درست است، آنها را دوست دارد، آنها را هی دوست و دشمن می‌کند، اینها به من احترام می‌گذارند، عقاید مرا قبول دارند، دوست من هستند، با آنها هم هویت است، با دشمنانش هم هویت است، بر حسب دوست و دشمن می‌بیند، همین طور که در عکس اول نشان دادم و مرتب مانع درست می‌کند، مساله درست می‌کند، دشمن درست می‌کند و تسلیم و فضاگشایی را قبول ندارد.

حالا سوال از شما این است که آیا حالا تا اینجا متوجه شده‌اید که شما الست و قضا و کن فکان و جفَّ القلم و ریبُ المنون را و تسلیم را زیر پا گذاشته‌اید یا واقعا این محورها به نفع شما کار کرده؟ شما می‌توانید به خودتان جواب بدهید. گوشه بعدی انصتوا است که مرتب مولانا به ما گوشزد می‌کند، حالا ممکن است که این لفظ را به کار نمی‌برد، ولی مرتب خاموش را به کار می‌برد. خاموشی ذهن و خاموشی من ذهنی. می‌گوید که خاموش باشید و این هم، باز هم از یک آیه قرآن می‌آید می‌گوید که خاموش باشید شاید مورد رحمت خدا قرار بگیرید، یعنی ذهن را خاموش کنید.

اما اگر توجه کنید من ذهنی نمی‌تواند خاموش باشد. برای اینکه ما مرتب به صورت من ذهنی از یک فکری به یک فکر دیگر می‌پریم تا من ذهنی را درست کنیم و تعمیر کنیم. و موقعی ما خاموش می‌شویم که وقتی واقعاً تسلیم می‌شویم، **(شش ضلعی حقیقت وجودی انسان)** یعنی اتفاق این لحظه را می‌پذیریم، واقعاً می‌فهمیم که پذیرش اتفاق این لحظه و

فضاگشایی یعنی چه، این هم سخت است حتی درکش. شما ممکن است مفهومش را بلد باشید، ولی تا به حال تسلیم نشده باشید. برای اینکه ذهنتان خاموش نمی‌شود. اگر تسلیم واقعی شوید در آن لحظه ذهنتان خاموش می‌شود. یعنی اگر شما بتوانید به آسمان نگاه کنید، کلاغ زشت را ببینید و در آن لحظه تفسیر و حرف ذهن تان را نزنید، چون اگر بزنی تمام شد کار، دیگر معنی آن کلاغ را نفهمید، حالا یک کلاغ زشت تر می‌آید، حالا الان بفهمید، نگویید، هیچی نگویید، اگر بگویید با ذهن تان قضاوت کنید، باز هم آن کلاغ رد خواهد شد، بدون اینکه بفهمید چرا آمده، دوباره کلاغ دیگری می‌آید، یک اتفاق بد می‌افتد. اگر تسلیم بشوید، ذهنتان خاموش می‌شود. اگر نشوید، نتوانید بشوید یا نتوانید ذهنتان را خاموش نگه دارید، نمی‌شود.

پس دوباره نگاه کنید **(شش ضلعی افسانه من ذهنی)** که من ذهنی با مقاومت و قضاوت که من می‌دانم و دیدن از طریق همانندگی‌ها خاموش باشید را زیر سوال می‌برد و خاموش نمی‌شود. می‌بینید که تا به حال هر محوری صحبت کردیم، من ذهنی زیر پا گذاشته و این کسی **(شش ضلعی حقیقت وجودی انسان)** که عدم را می‌آورد مرکزش، این انسان رعایت کرده. همه این محورها را رعایت کرده، فهمیده از جنس خداست، اگر هم به طور کامل نمی‌تواند رعایت کند، بالاخره می‌داند که دارد سعی می‌کند. و امروز هم راجع به این موضوع صحبت خواهیم کرد.

شما نمی‌توانید، ولی می‌دانید که نمی‌دانید، و در این کار اصیل هستید، صمیمی هستید، تقلب نمی‌کنید، به عجز و درماندگی خودتان واقف هستید، ولی نمی‌توانید و این خیلی خوب است، این باز هم معنی این است که شما محورها را رعایت می‌کنید. یعنی خدا به شما کمک خواهد کرد اگر اینطوری باشید، ولی اگر شما بخواهید همه اینها را زیر پا بگذارید و در این افسانه یک چیزی هم طلبکار باشید بگویید من می‌دانم و چرا درست نمی‌شود، و یا تقلب کنید بگویید که بله درست می‌گویید، ولی سطحی باشد و حس عجز و ناتوانی نکنید، آن موقع باز هم ریبُ المنون خواهد آمد.

یعنی دو جور انسان است. وقتی شروع می‌کند به تسلیم پس از مدتها درد کشیدن، یکی اینکه واقعاً دیگر می‌خواهد درست بشود و می‌گوید درد بس است، و به این درک رسیده که بس است دیگر، اشتباه کردم، بگذارم خدا زندگیم را درست کند، نمی‌دانم، این خیلی ساده می‌شود، و تقلب نمی‌کند، کاری هم با مردم ندارد، نمی‌خواهد خودش را به مردم یک جور دیگری نشان بدهد، می‌گوید اصلاً مهم نیست.

هر کسی که از خودنمایی بیرون بیاید، بگوید من نمی‌خواهم تایید و توجه مردم، این همین یکی از نشانه‌های اعتقاد و باور کردن الست است. خوب اگر قرار باشد من خودم شاهد خودم باشم، خوب تایید مردم به چه درد من می‌خورد. خوب این

درک کردن عمیقش خیلی مهم است. مهم است. و در نتیجه خاموش می‌شود، کم حرف می‌زند و اصلاً چرا حرف بزنم، چه می‌خواهم بگویم من که بلد نیستم بگویم، بگذارم زندگی حرف بزند.

خوب این انسان یک انسان است، یکی هم مرتب حرف می‌زند برای اینکه می‌داند، یا خودنمایی می‌کند می‌داند که خودنمایی می‌کند ولی می‌کند، و می‌داند به ضررش هست باز هم می‌کند. خوب این هم یک انسان دیگری است. پس دو جور انسان متفاوت به صورت حدی وجود داریم.

فهمیدیم که این من ذهنی همه این محورها را تا اینجا زیر پا گذاشته، انصتوا را هم زیر پا گذاشته، اصلاً خاموش باشید را نمی‌فهمد، چون اگر خاموش باشد از بین می‌رود. من ذهنی خاموش باشد از طریق فکر کردن و سروصداست، پارازیت ذهنی است که زنده است، خاموش باشد که از بین می‌رود، پس نمی‌فهمد. اصلاً در ذاتش نیست که خاموش باشید را بفهمد. ولی شما به صورت عدم می‌دانید و این عدم در ما وجود دارد.

همیشه یادتان باشد که خاصیت الست، سکوت‌شنوی و عدم‌بینی در ما وجود دارد و عملاً به کار می‌بریم. در صحبت کردن با مردم به کار می‌بریم. هی سکوت می‌کنیم، سکوت را طرف می‌شنود، حرف می‌زنیم، حرف را هم می‌شنود. پس دارید به کار می‌برید هر دو را، چرا از سکوت آگاه نیستید شما؟ برای اینکه تا حالا نمی‌دانستید سکوت در شما وجود دارد. خوب الان فهمیدید. همان سکوت از جنس خداست، هر چه ساکت‌تر بهتر، بهتر ما از جنس الست می‌شویم.

با گفتگو و پارازیت ذهنی و من بهترم و دانشمندتر هستم و اینها، ما به الست نمی‌رسیم، ولی به من ذهنی می‌رسیم. یک من ذهنی که در توهم شدید، در افسانه من ذهنی گرفتار است. حالا می‌گویم که کلیت را ببینید، ببینید که حالا شما به این دو تصویر نگاه می‌کنید می‌فهمید کجای کار هستید، شما دیگر می‌دانید کجای کار هستید. اینها را زیر پا می‌گذارید یا رعایت می‌کنید؟

اما یک گوشه دیگر که آخریش را دارم توضیح می‌دهم اصطلاح کَرْمَنَا و کوثر است. و اینها هم از آیه‌های قرآن است که بارها اینها را خواندیم. فقط توصیفش که وقتی اینها را می‌شنوید شما به یاد چی می‌افتید؟ وقتی شما گرامیداشت خدا می‌شنوید، که خدا ما را گرامی داشته و خدا کوثر و فراوانی را به ما عطا کرده، به این موضوع به اصطلاح پی می‌برید که خدا در شما می‌خواهد به خودش زنده شود، و اگر این اتفاق که باید بیفتد، بیفتد، شما بینهایت خدا را، فراوانی او را تجربه خواهید کرد.

و اگر این محورها همه به کار بیفتند، الست و قضا و کن فکان و درک جفَّ القلم و ریبَ المنون و تسلیم و فضاگشایی و خاموش شدن ذهن را کاملاً رعایت کرده باشید، و اجازه بدهید که این عدم بیاید مرکزتان و عدم باز بشود، باز بشود و باز

بشود، بالاخره این قدر باز می شود که بینهایت باز می شود، و آن همان درجه گرامیداشت خداست. که خدا می گوید من انسان را گرامی داشتم، یعنی در او به بینهایت خودم زنده خواهد شد، و می خواهم بشوم همین لحظه، و اگر بشوم، کوثر، فراوانی من در درون و بیرون برای او پیش خواهد آمد.

و می بینید که این **(شش ضلعی حقیقت وجودی انسان)** شخصی که مرکزش را عدم کرده و تسلیم و فضاگشایی دارد و هر لحظه از پذیرش و رضا شروع می کند و صبر و شکر زندگیش هست، و دسترسی به شادی بی سبب دارد، و عقل و هدایت و حس امنیت و قدرتش اصیل است، این آدم به سوی بینهایت خدا و گرامیداشت خدا و کوثر حرکت می کند، و آن یکی ازش دور می شود. این **(شش ضلعی افسانه من ذهنی)** آدم از فراوانی و گرامیداشت خدا دور می شود.

پس شما با نگاه به این تصاویر حتی بدون شعرهای مولانا می توانید مراقبه کنید. و کلیت خودتان را ببینید، ببینید که آیا این گوشه ها را شما زیر پا می گذارید، این محورها را زیر پا می گذارید یا همه این محورها به نفع شما کار می کنند؟ اینها شش تا موتوری است که می تواند به شما قدرت بدهد، سریع از من ذهنی حرکت کنید، به خدا زنده بشوید، به مقصود آمدنتان فوراً برسید.

یا اگر راه من ذهنی را بروید، همه اینها را زیر پا بگذارید، منقبض می شوید، منقبض می شوید، اینقدر کوچک می شوید و بی عقل می شوید و بدون حس امنیت می شوید، همه اش در حال ترس و درد و اضطراب و اینها و بیشتر انسانها دچارش هستند، شما نباشید. شما الان این محورها را می بینید. هر کدام را زیر پا می گذارید به ضررتان است. و به عنوان من ذهنی همه یا یکی یا چند تا از اینها را حتماً زیر پا خواهید گذاشت.

مواظب باید باشیم ما همه مان، به همدیگر کمک کنیم، اگر دیدیم، خودمان را البته همیشه زیر نورافکن بگذاریم، ولی اگر دیدیم کسی که زیر نظر ما زندگی می کند مثل بچه ما، او هم می سازد، مساله می سازد، دشمن می سازد، قضاوت می کند، مقاومت می کند، این مطالب را به ایشان توضیح دهیم که این محورهای آموزش مولانا وجود دارد.

توجه می کنید که این **(شش ضلعی افسانه من ذهنی)** من ذهنی اصلاً گرامیداشت خدا و فراوانی خدا را اصلاً نمی فهمد. یک انسانی است که به تنگ نظری، محدود بینی، محدوداندیشی و کمیابی نظر دارد. روا نمی دارد که دیگران زندگی کنند، حتی روا نمی دارد که خودش زندگی کند، در افسانه محصور است این آدم، دنیایی هم دانش ذهنی داشته باشد، به کسی نمی تواند کمک کند. ولی این یکی **(شش ضلعی حقیقت وجودی انسان)** می تواند. اینکه مرکز عدم دارد، گشوده شده و به کرمانا و کوثر دسترسی پیدا کرده، به دیگران می تواند صبر را یاد بدهد، شکر را یاد بدهد و با نشان دادن زندگی شخصی

خودش عذرخواهی را به مردم یاد بدهد. و شادی بی سبب را می تواند در خودش ببیند، حتی در مرکز انسانهای دیگر به وجود می آورد با ارتعاش به عدم و شادی. این آدم از پذیرش و رضا شروع می کند.

این خیلی زیباست که شما در اطراف هر اتفاقی که روزمره می افتد فضا باز کنید و روی اتفاق تمرکز نکنید، نخواهید به زور اتفاق را عوض کنید که این کار بدانید که سبب خواهد شد که بیشتر از جنس اتفاق شوید، اتفاق بدتر بشود، مرکزتان عدم باشد، می توانید اینها را ببینید. این آدم می بیند که خدا را گذاشته مرکزش، دائماً آفریننده است، خدا از طریق او فکر می کند، عمل می کند و هدایتش دست واقعاً هشیاری ایزدی است، نه خشم و درد. مثل قبل.

پس یک ارزیابی شما از خودتان بکنید، به اندازه کافی توضیح دادم. اجازه بدهید این سه بیت معروف را هم برایتان بخوانم که بارها اینجا خوانده شده، دوباره بازبینی کنیم که گفتیم:

(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷

هر چه از وی شاد گردی در جهان

از فراق او بیندیش آن زمان

اینها همان چیزهایی است که در مرکز ما هستند. با هر چیزی که همانیده شویم، با خوشی آن شاد می شویم، و می گوید که به خودت یادآوری کن، از طریق مرکز عدم که اینها آفل هستند، از بین خواهند رفت و اینها از شما جدا خواهند شد. و بیت بعدی:

(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۸

زانچه گشتی شاد، بس کس شاد شد

آخر از وی جست و همچو باد شد

از آن چیزی که شاد شدی، خیلی از آدمهای دیگر که گذشتگان شاد شدند، یعنی از طریق این همانیدگی ها آمدند شاد شدند و آخر سر این همانیدگی ها چون آفل بودند از بین رفتند و مثل باد از دست رفتند، پس می گوید:

(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۹

از توهم بجهد، تو دل بروی منه

پیش از آنکه بجهد، از وی تو بجه

همه اینها را می‌دانید شما، خواستم فقط به شما بگویم که اگر برای چیزی شما شاد می‌شوید، شادی‌تان از مرکز عدم نمی‌آید، این کار با قضاوت و مقاومت همراه است و از تو این همانیدگی‌ها خواهند جهید، و تو دل بر وی منه، یعنی با آن همانیده نشو، در مرکزت نگذار، قبل از اینکه این چیز آفل و گذرا از بین برود و تو ناراحت بشوی، تو هشیارانه دلت را از آن بکن، یعنی با آوردن عدم و شناسایی آن، آن را رها کن برود و تو از آن بجه.

اما یادآوری می‌خواهم بکنم که وقتی چیزها را در مرکزمان می‌گذاریم، اینها به ما حال می‌دهند. و مولانا بارها گفته دنبال این حال نباش، تو از چیزها و آدمها حال نخواه، برای اینکه این حال مصنوعی است، و این حال و این چیز همانیده را به جای خدا نگیر.

در قصه‌ای که مولانا قبلاً به ما گفته و من چندین بار برای شما خواندم، چند بیت را دوباره می‌خوانم که یادآوری کنم، این چیزهای آفل را در مرکز نگذارید و به خاطر آن این قدر ناراحت نشوید. و اگر چیز آفل دارد از بین می‌رود، هنوز تماس‌تان را با خدا، با زندگی نگه دارید. بله، پس بنابراین این بیت را برایتان می‌خوانم.

در آن داستانی که عاشقی به معشوقش رسیده و نامه‌هایی که در قبل نوشته شده، در جیبش دارد، و آنها را بیرون آورده و برایش می‌خواند که من این نامه‌ها را نوشته‌ام و معشوقش می‌گوید که حالا دیگر موقع خواندن نامه نیست، به من که رسیدی و تو باید از وصال من برخوردار بشوی. بله

خدا هم در این لحظه به ما می‌گوید که تو لازم نیست ذهنت را برایم بخوانی، تفسیرهایت را برایم بخوانی، تو الان به من زنده بشو، و حال را از آن چیزهایی که در مرکزت گذاشتی نخواه، عاشق آن حال نشو. پس آخر سر از آن قصه مولانا نتیجه می‌گیرد که انسانها عاشق حال هستند، حالی که چیزها بهش می‌دهند:

(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸

عاشق حالی، نه عاشق بر منی

بر امید حال بر من می‌تنی

می‌گوید که تو عاشق همانیدگی‌ها هستی، یعنی این (افسانه من ذهنی)، اینها را گذاشتی، افسانه من ذهنی داری و عاشق حال آنها هستی، اگر عاشق من بودی، مرکزت را عدم می‌کردی، من می‌کردی، و تو از این همانیدگی‌ها دست بر نمی‌داری. و به امید اینکه به حال برسی، به حال آن چیزها برسی، دور و ور من می‌تنی، یعنی مرتب عبادت می‌کنی، از من آن چیزها را می‌خواهی تا آن حال را به دست آوری. تو باید بدانی که آن حال به درد نمی‌خورد، آن حالی که من می‌دهم به تو باید آن را بخواهی. برای اینکه به آن حال برسی، باید عدم را یا من را بگذاری مرکزت.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۹

آنکه يك دم كم، كمی كامل بود

نیست معبود خلیل، آفل بود

اینها را می دانید، این حالت (افسانه من ذهنی)، یعنی این حال تو که هی کم می شود و زیاد می شود، به خاطر اینکه چیزها هی کم می شوند و زیاد می شوند، این حال را نپرست، در حالی که ما حال پرست هستیم. می گوید که آن کسی که به خاطر حالهایش هی کم و زیاد می شود یا مرکزی که کم و زیاد می شود، این خدای خلیل نیست، بلکه اینها آفل هستند. یعنی نباید ما هیچ گذرا را در مرکزمان بگذاریم، بلکه باید عدم را بگذاریم. بعد هم این بیت را خواند:

(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۰

وآنکه آفل باشد و گه آن و این

نیست دلبر، لا أحب الأفلین

پس بنابراین، هر کسی که آفل باشد یا هر چیزی که آفل باشد و در مرکز ما باشد و گاهی این باشد و گاهی آن، چون مرکز ما هی عوض می شود، ما بر حسب مرکزمان عوض می شویم، این نقطه چین ها هی عوض می شوند، کم می شوند، زیاد می شوند، حال ما هم هی کم می شود، زیاد می شود. می گوید که این وضعیت قابل پرستش نیست. آن چیزی را در مرکزت نپرست. حالا می خواهد باور باشد، می خواهد یک شخصی باشد، می خواهد یک چیزی باشد، ولی چون کم و زیاد می شود، این را نباید پرستی، نیست دلبر یعنی خدا نیست. پس باور را به جای خدا نگذار مرکزت، برای اینکه خدا آفلین را دوست ندارد و خلیل هم آفلین را دوست ندارد و دنبال این چند تا آیه آورد و اینها را می دانید شما و خیلی هم مهم است این معانی که شما بدانید. می گوید که:

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۵

«وَكُنَّا نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ»

«بدین سان به ابراهیم ملکوت آسمان ها و زمین را نشان دادیم تا از اهل یقین گردد.»

این کلمه یقین را ببیند که آنجا ربُّ المنون را داشتیم. می گوید که به حضرت ابراهیم می گوید آسمانش را گشودیم، یعنی مرکزش را بینهایت کردیم، و زمین جدیدی به او نشان دادیم، یعنی انعکاسش در بیرون یک زمین جدیدی بود، و او اهل یقین شد. یعنی کسانی که هنوز این آفلین را می پرستند، از اهل یقین نیستند. باید اجازه بدهید مرکز باز بشود،



بیرونش را هم به شما نشان بدهد که انعکاس آن است، جفَّ القلم تا از اهل یقین بشوید. شما باید خودتان را ارزیابی کنید که از اهل یقین هستید یا نیستید؟
بله این آیه را هم بارها خواندیم که مربوط به همین سه بیت است.

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶

فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَٰذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ ۗ

چون شب او را فرو گرفت، ستاره‌ای دید. گفت: «این است پروردگار من.» چون فرو شد، گفت: «فروشوندگان را دوست ندارم.»

چون شب او را فرا گرفت یعنی وقتی به خواب چیزها رفت، به عنوان هشیاری رفت به این جهان، آمدیم ما به این جهان، همین ابراهیم خلیل هم همین طور بود، وقتی آمد با همه چیز هم‌هویت شد، بنابراین شب او را گرفت. و ستاره‌ای دید، یعنی همین من ذهنی را دید که در آسمان می‌درخشید، گفت این است پروردگار من، یعنی این من ذهنی که همه‌مان می‌پرستیم، او هم گفت پروردگار من است، ولی وقتی فرو شد، چون فرو شد، یعنی وقتی دید این دارد افول می‌کند و از بین می‌رود، گفت من فروشوندگان را دوست ندارم. یعنی هر چیزی که گذرا است نمی‌تواند در مرکز شما باشد و مورد پرستش شما باشد. این را هم شما از قبل می‌دانستید، فقط یادآوری کردم.

حالا چند بیت از مثنوی می‌خوانم. برای اینکه این غزل را خوب بفهمیم و خود این مثنوی‌ها هم بسیار عالی هستند. توجه کنید که در این مثنوی دفتر پنجم مولانا گوشزد می‌کند که در حالت من ذهنی دعا فایده‌ای نخواهد داشت برای ما، اسم این را می‌گذارد دعای خشک. و می‌گوید باید عدم را باز کنید و اجازه بدهید سریع این ابیات را برایتان بخوانم. می‌گوید:

*** پایان قسمت دوم ***

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۷۹

بنگر این هر سه ز خامی رسته را

جوز را و لوز را و پسته را

البته درستش جوز و لوز است، ما به فارسی می‌گوییم جوز و لوز، جوز یعنی گردو، و لوز یعنی بادام و پسته، می‌گوید که این سه تا به اصطلاح می‌گوییم میوه را که گردو باشد، بادام باشد و پسته، وقتی از خامی رسته می‌شوند را ببینید. و اگر توجه کنید مثلاً به بادام، بادام هر چقدر مغزش پخته باشد، درشت باشد، پوستش نازک می‌شود، می‌شود شما از این یک درسی بگیرید.

اگر مغزتان یعنی هشیاری‌تان، مرکز عدم‌تان باز شده باشد، پوسته من ذهنی‌تان باید خیلی نازک باشد، بعضی بادامها دیدید که با انگشت فشار می‌دهید می‌شکند، مغز می‌آید بیرون. چرا؟ برای اینکه از خامی بسیار آزاد شده. بله آن بادام. و بعضی بادامها هم دیده‌اید که پوستش خیلی کلفت است، با چکش و اینها می‌شکند، یک ذره مغز دارد، ولی پوست کلفت، این همه زحمت کشیدم پوست را شکندم مغز ندارد، مغزش کوچک است. و انسان هم همین طور است. هر چقدر پوست من ذهنی‌اش کلفت‌تر، مغزش کمتر، هر چقدر پوستش نازک‌تر، مغزش بیشتر، دارد مثال می‌زند. می‌گوید ما با دعای من ذهنی مغز را نمی‌توانیم بپزیم. بله.

بعد می‌گوید که. پس این انسان (افسانه من ذهنی) پوسته‌اش کلفت است و از خامی نرسته، ولی این یکی (حقیقت وجودی انسان) که عدم را آورده و گسترش داده، رسته، بله،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۰

هر که او عصیان کند، شیطان شود

که حسود دولت نیکان شود

هر کسی سرکشی کند، سرکشی را دیگر معنیش را می‌دانید که یعنی چه، (افسانه من ذهنی) هر کسی در این لحظه بر حسب دانش همانیدگی‌ها قضاوت می‌کند، مقاومت می‌کند و دیگر با شکل امروز کن فکان را نمی‌گذارد، آن شش محور را زیر پا می‌گذارد، در عصیان است، سرکشی است. می‌گوید هر کسی عصیان کند، از جنس شیطان می‌شود، من ذهنی‌اش بزرگ می‌شود، مغزش کوچک می‌شود، پوستش کلفت می‌شود. که حسود دولت نیکان شود، این آدم می‌آید به کسانی که مرکزشان عدم است حسادت می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۱

چونک در عهد خدا کردی وفا از کرم عهدت نگه دارد خدا

می‌گوید که وقتی که در عهد خدا ما ثابت قدم بودیم، الست، خیلی از این اشعار که به وفای به عهد ختم می‌شود، همان الست را نشان می‌دهد که ما از جنس خدا هستیم، این لحظه هشیارانه از جنس او می‌شویم یا نه؟ می‌گوید که: اگر در عهد خدا وفا بکنی، خدا عهدش را نگه می‌دارد. یعنی ما باید هشیارانه با عهد خودمان این الست را رعایت کنیم. و توجه کنید (حقیقت وجودی انسان) چونک در عهد خدا کردی وفا؛ این انسان که مرتب عدم را می‌آورد به مرکزش با تسلیم، و شکر و صبر دارد، و هی تکرار می‌کنم برای اینکه مهم است، این لحظه از پذیرش و رضا شروع می‌کند، و مرکزش دارد باز می‌شود، همانیدگی‌ها به اطراف رانده می‌شوند، این آدم دارد به عهد خدا وفا می‌کند. و آن یکی (افسانه من ذهنی) که مرکزش را سفت تر می‌کند، بله او جفا می‌کند و خدا هم عهدش را نگه می‌دارد، یعنی همین که ما نگه می‌داریم خدا به ما کمک می‌کند. بله این هم مربوط به یک آیه است که می‌گوید:

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۴۰

«... اذْکُرُوا نِعْمَتِيَ الَّتِي اَنْعَمْتُ عَلَيْكُمْ وَاَوْفُوا بِعَهْدِي اَوْفٍ بِعَهْدِكُمْ ...»

«...نعمتی را که بر شما ارزانی داشتم به یاد بیاورید. و به عهد من وفا کنید تا به عهدتان وفا کنم. ...»

حالا این آیه‌ها را هم من به شما نشان می‌دهم، چون مربوط به این بیت‌ها است، امیدوارم شما به اینها توجه کنید که همین طور که آن شش محور را نشان دادم، و به عنوان من ذهنی اگر نگاه کنیم ببینیم که همه زیر پا گذاشتیم، این نشان دادن این آیه‌ها هم این فایده را دارد که شما یک نگاهی به خودتان بکنید، ببینید که آیا اصلاً می‌دانستید که اینها را رعایت کردید یا زیر پا گذاشتید، الان چه برخوردی با اینها دارید، یک توجهی بکنید. این از زبان قرآن است. می‌گوید نعمتی را که به شما ارزانی داشتم به یاد آورید، توجه کنید نعمت، حالا ممکن است یک کسی که من ذهنی دارد همه‌اش به فکر چیزهای این جهانی است، پول و نمیدانم خانه بزرگ و بچه با تربیت و از این حرفها، ولی بزرگترین نعمت همین گرامی داشتن خداست، که الست است، که ما از جنس او هستیم، در این لحظه می‌توانیم به بینهایت او زنده بشویم و بیاییم به این لحظه و جاودانگی را با آگاهی در این لحظه ابدی تجربه کنیم. این نعمت است.

به یاد بیاورید می‌گوید، الست را به یاد بیاورید، من خیلی به شما لطف کردم. من از شما پرسیدم از جنس من هستید؟ شما گفتید بله. و من به شما می‌گویم که این لحظه قیامت شماس، باید به من زنده شوید، به آن عهد وفا کنید، تا من هم وفا کنم. خلاصه این بیت، این بیت را می‌گفت:

(حقیقت وجودی انسان)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۱

چونک در عهد خدا کردی وفا از کرم عهدهت نگه دارد خدا

کاملاً دیگر می‌فهمیم این را. بعد می‌گوید

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۲

از وفای حق تو بسته دیده‌ای اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای

می‌گوید که تو چشم تو از وفا به الست، به عهد او بسته‌ای، و این آیه را هم که در زیر هست الان نشان می‌دهم، این هم مربوط به یک آیه است، مثل اینکه نشنیده‌ای؟ بله، پس بنابراین کسی (افسانه من ذهنی) که از وفای حق چشمش را بسته، از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند و کسی (حقیقت وجودی انسان) که چشمش را باز کرده، از طریق عدم می‌بیند و ترجمه سلیسش این است: می‌گوید:

تو از وفا به عهد الهی صرف نظر کرده‌ای، زیرا حقیقت آیه «یادم کنید تا یادتان کنم» را به گوش جان نشنیده‌اید.

پس این آیه هم این است.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۵۲

«فَاذْكُرُونِي اذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَاَلَّا تَكْفُرُونَ»

«پس مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم. مرا سپاس گوید و ناسپاسی من مکنید.»

این هم درست شبیه آیه بالاست. مرا یاد کنید یعنی از جنس من شوید، هر لحظه که عدم را بیاورید به مرکزتان، با تسلیم مرا یاد می‌کنید، و آن موقع من هم شما را یاد می‌کنم، اگر از طریق همانیدگی‌ها ببینید مرا یاد نمی‌کنید، من هم شما را یاد نمی‌کنم، وقتی از طریق همانیدگی می‌بینید و من ذهنی دارید، سپاس نمی‌گویید به من و ناسپاسی می‌کنید، و ناسپاس این هستید که من گفتم شما را گرامی داشتم و کوثر را، فراوانی خودم را که بینهایت فراوانی است به شما دادم، شما اصلاً نمی‌دانید و ناسپاس این هستید که از جنس الست هستید، توجه کنید که دارد اینها را می‌گوید.

(افسانه من ذهنی) از وفای حق تو بسته دیده‌ای، یعنی دیدن تو، چشم تو از وفای حق بستنی، اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای.

یعنی آن آیه را مثل اینکه اصلاً نشنیده‌ای، به گوشت نخورده، هم‌اش این زندگی را ادامه می‌دهی، وقتی از طریق عدم ببینی، مرا یاد می‌کنی و من هم ترا یاد می‌کنم. اتفاقاً این دید است که سبب شکر می‌شود.

می‌بینید که این صبر و شکر چقدر مهم است و با آیه‌های قرآن هم می‌خواند. حالا شما این آیه‌ها را قبلاً لابد می‌دانید، اگر نمی‌دانید الان می‌شنوید و متوجه می‌شوید که آیا در آن دو تا تصویری که امروز نشان دادم، شما علی‌الخصوص آگاه از الست بوده‌اید، و یک دید غلط سبب می‌شود که ما پیمان بلغزد و بقیه را هم رعایت نکنیم. اینها دوباره یک جورهایی به آن الست مربوط است، وفای به عهد است و سپاسگزاری و شکر به خاطر گرامیداشت ما و لطفی که زندگی به ما داشته که ما ناسپاس هستیم. و فهمیدیم که سپاس و شکر فقط موقعی که مرکز ما عدم می‌شود، برگزار می‌شود، وگرنه نمی‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۳

گوش نه اوفوا بعهدی گوش‌دار تا که اوف عهدکم آید زیار

باز هم این هم مربوط به آیه قرآن است. می‌گوید که: **به حقیقت آیه «به عهدم وفا کنید»**، گوش جان بسیار تا از حضرت **حق یا معشوق جواب «به عهد شما وفا کنم» در رسد**، یعنی همین آیه بالا، می‌گوید که گوش نه، به آن که به عهدم وفا کنید، پس توجه می‌کنیم که انتخاب و تصمیم هشیارانه ما در این لحظه بسیار مهم است، که ما به عهد او وفا کنیم. به عهدم وفا کن، به حقیقت آن آیه می‌گوید گوش جان بسیار تا از طرف خدا به عهد شما وفا کنیم در رسد.

عمداً و قصداً و دانسته ما وقتی به آسمان نگاه می‌کنیم، تمرکزمان را از روی آن کلاغ زشت برمی‌داریم و می‌گذاریم روی آسمان، و هر موقع فضا را باز می‌کنیم از جنس آن آسمان می‌شویم، وفا به عهد می‌کنیم، هر موقع با من ذهنی‌مان فشار می‌آوریم که کلاغ را عوض کنیم، وفا به عهد از یادمان می‌رود. برای اینکه ما تاکید و تمرکز روی همانیدگی‌ها داریم. هنوز

داریم در افسانه ذهن هستیم که زندگی ما از این مرکز همانیدگی و از چیزهای این جهانی می‌آید. اینطور است؟

شما باید با خودتان یک مراقبه‌ای بکنید که من الان فکر می‌کنم، تشخیص می‌دهم که زندگی من از این همانیدگی‌های ذهنم در مرکز می‌آید، یا باید به عهدم وفا کنم؟ من از جنس الست هستم و باید به آن وفا کنم. اگر وفا کنید آن شش تا موتور را روشن می‌کنید. و الان در این ابیات می‌خواهیم بگوییم که دعای خشک من ذهنی به درد نمی‌خورد. همین طوری به حرف بزنی، ولی همانیدگی‌ها آنجا باشد، به درد نخواهد خورد، اینکه الان خودش توضیح می‌دهد، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۴

عهد و قرض ما چه باشد؟ ای حزین؟ همچو دانه ی خشک کشتن در زمین

می‌گوید که این وفا به عهد ما و قرض دادن این هم‌هویت شدگی‌ها به خدا که اسمش را می‌گذارد قرض الحسنه، ای اندوهگین یعنی چی؟ یعنی اینکه ما یک دانه خشک را در زمین می‌کاریم. حالا این صحبت‌ها به اینجا ختم خواهیم شد که

اولاً اگر می‌توانیم دانه عدم بکاریم، دانه عدم کاشتن هر لحظه که ما به عنوان هشیاری وصل می‌شویم به خدا با فضاگشایی، این کار خیلی سازنده است، هر کسی هم که جدایی را حفظ می‌کند، و من ذهنی در کار است، و دعا و عبادت می‌کند، این دعای خشک است به درد نمی‌خورد.

می‌خواهد این را بگوید و ما را آگاه کند که حداقل اگر ما دعای تر نمی‌کنیم، یعنی دعا با وصل به خدا نمی‌کنیم و دعای خشک داریم، یعنی نمی‌توانیم وصل بشویم، باید به درماندگی خودمان اقرار کنیم، و پُر رو و جری نباشیم. خلاصه می‌گوید عهد و قرض ما چه هستای اندوهگین، اندوهگین یعنی من ذهنی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۵

نه زمین را زان فروغ و لمتری نه خداوند زمین را توانگری

این توانگری است به خاطر قافیه همین تانگری می‌خوانیم. می‌گوید یک دانه را در زمین می‌کاری، نه زمین از آن پرمایه می‌شود، نه زمین را زان فروغ و لمتری، لمتری یعنی چاقی، فربه‌ای، سلامتی، شما یک دانه را در زمین می‌کاری، این دانه چندین دانه می‌شود، زمین از آن فایده نمی‌برد که. شما همه دانه‌ها را برمی‌دارید، و نه صاحب زمین را که خداست، از آن توانگر می‌شود. یعنی شما می‌آیی گندم می‌کاری، همه را خودت که برمی‌داری، نه به خدا چیزی می‌رسی و نه به تو. می‌خواهد بگوید که اگر تو تسلیم شوی و آن شش تا محور را رعایت کنی، سودش را تو می‌بری، نه خدا می‌برد و نه به کسی دیگری مربوط است، فقط به تو مربوط است. حالا می‌خواهد به آنجا برسد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۶

جز اشارت که ازین می‌بایدم که تو دادی اصل این را از عدم

می‌گوید که وقتی یک دانه می‌کاری و دانه‌های زیادی گیرت می‌آید، خلاصه، این فقط اشاره به این می‌کند که تو یک دانه کاشتی، هفتاد تا برداشتی، این از عدم آمد. حالا ما هم می‌خواهیم به آنجا برسیم، می‌گوید که الان یک فضا را باز می‌کنی یا به آسمان نگاه می‌کنی، تمرکزت را از روی کلاغ برمی‌داری، چیز ذهنی نمی‌گویی، و فضا را باز می‌کنی، این عدم کاشتن است، این عدم بزرگتر خواهد شد. فایده‌اش به تو می‌رسد، به خدا نمی‌رسد، به کس دیگری نمی‌رسد. مثل اینکه دانه می‌کاری و دانه‌های زیادی را برمی‌داری. خوب تو کاشتی و برداشتی، مال خودت. فایده‌اش به تو می‌رسد.

می‌گوید این صحبتی که من می‌کنم دانه، فقط اشاره به این است که ما می‌دانیم که این برکت و زیاد شدن از عدم آمد، حالا می‌خواهد بگوید که اگر درست دعا کنی، همان حالت برای شما از عدم، در گشودن درونت اتفاق خواهد افتاد. این



همه صحبت می‌کنیم، توجه کنید، که ما گرفتار یک من ذهنی هستیم که بسیار موذی است و دچار این همانندگی‌ها هستیم. شما فکر نکنید یک موقعی خلاص شدن از این آسان است. آسان است، آسان می‌شود وقتی آن محورها را درست درک کنی و رعایت کنی و دیدن کلیت و رعایت آنها خیلی مهم است، نمی‌کنیم. یک دفعه شما فکر نکنید که آقا ما فهمیدیم دیگر. فهمیدیم ولی که انجام نمی‌شود. برای همین می‌گوید دعای خشک. الان می‌رسیم. بله می‌گوید که این (حقیقت وجودی انسان) خلاصه دانه کاشتن و برداشتن نشان می‌دهد که از عدم آمد این برکت.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۷

خوردم و دانه بیاوردم نشان که ازین نعمت به سوی ما کشان

می‌گوید من خوردم و دانه را هم نشان آوردم که از این نعمت به سوی ما کشان. اگر درست بخواهیم بدانیم که معنیش چه هست. حالا مثال فقط آن دانه‌ها را می‌زند، در کاشتن در زمین، اما شما یک لحظه عدم می‌شوید، و لحظه بعد هم عدم می‌شوید و لحظه بعد هم عدم می‌شوید، دارید عدم را، بینهایت خدا را به مرکزتان می‌کشید، وقتی عدم می‌شوید، دارید به خدا می‌گویید که من یک ذره شدم، بقیه را هم تو برسان. به آسمان نگاه می‌کنید، تمرکزتان را از روی کلاغ برمی‌دارید، فضا را باز می‌کنید، متوجه آسمان می‌شوید، دارید به خدا می‌گویید: من الان شدم، من دارم تمرکز را از روی کلاغها برمی‌دارم، تو آسمان را بیشتر باز کن. این است، حالا اگر هم بلد نیستی اشکال ندارد، می‌دانی که کدام سمت می‌روی.

(حقیقت وجودی انسان)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۷

خوردم و دانه بیاوردم نشان که ازین نعمت به سوی ما کشان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۸

پس دعای خشک هلائی نیکبخت که فشانند دانه می‌خواهد درخت

بله، می‌گوید که پس بنابراین ای نیکبخت، این دعای خشک را که به وسیله من ذهنی‌ات می‌کنی رها کن. پس فشانند دانه یعنی فشانند دانه، که اگر درخت می‌خواهی، باید دانه بکاری. یعنی اگر می‌خواهی درخت عدم به دست بیاید، مرکزت بینهایت بشود، باید دانه بکاری، باید مرتب از جنس عدم شوی، تمرکز را از روی کلاغ برداری، مقاومت نکنی، پس دعای خشک را یعنی این (افسانه من ذهنی). دعای خشک یعنی هم‌هویت شدگی‌هایت را نگه داری، فقط با زبانت یک سری چیزها را تکرار کنی، حتی بر حسب آنها هم عمل کنی. این دعای خشک است.

دعای تر، حالا نمی گوید دعای تر، من دارم می گویم، آن است که این لحظه شما با تسلیم و رضا مرکزت را عدم کنی. یعنی هشیاری تو با خدا یک لحظه متصل شود، این هم دعای تر است. پس دعای خشک، دعا بر حسب من ذهنی را رها کن، ای انسان. که هر کسی درخت بخواهد باید دانه بکارد. این بیت را هم داشتیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۴

دَعْوَتِ حَقِّ نَشْنَوِي، اَنْ كِهْ دُعَاها مِي كُنِي

شَرْمِ بَادَتِ اِي برادرِ زِينِ دُعَايِ بي نماز

می گوید دعوت خدا را نمی شنوی، چون خدا در این لحظه می گوید از جنس عدم بشو، از جنس من بشو، از جنس الست بشو، هر لحظه، هر لحظه امتحان می کند زندگی ما را ببیند که مرکز ما عدم شده، و امتحانش هم خیلی هم ساده است، بیرون شما ببینید انعکاسش را. ما دسته جمعی راه اشتباه رفتیم. توجه کنید ما حالا یک نفر را نمی گوئیم که، مولانا یک نفر را نمی گوید. یک نفر را هم می گوید ولی بیشتر دسته جمعی را می گوید. دعوت خدا را نمی شنوی، آنموقع دعا می کنی ای برادر من شرم نمی کنی از این دعایی که حضور ندارد. یعنی مرکزت را عدم نمی کنی، یک تماسی با خدا پیدا کنی، آن موقع دعا کنی. همه اش در جدایی هستی، دعا هم می کنی، خجالت نمی کنی؟ مولانا به انسانها می گوید، به همه ما می گوید. بله با شکل (افسانه من ذهنی) هم کاملاً مشخص است دیگر:

قضاوتت که برقرار است، مقاومت هم برقرار است، همانندگی ها را دست نزدی حفظ کردی، خشم هم داری، کینه هم داری، ترس هم داری، اضطراب هم داری، احساس گناه هم می کنی، همه آن دردها را داری، بعد زندگی را به مانع و مساله و دشمن هم تبدیل کردی، افسانه را هم دست نخورده نگه داشتی، تازه دعا هم می کنی، خجالت هم نمی کنی. مولانا این را می گوید. و دیدن کلیت موضوع با تصویر بسیار بیدار کننده است که هر کسی به خودش نگاه کند که ببیند که وضعش چه هست؟ بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۹

گر نداری دانه، ایزد زان دعا

بخشَدَتِ نَخْلِي، كِهْ نَعْمَ ما سَعِي

می گوید همین که می گفتم دیگر، می گوید اگر نمی توانی وصل بشوی، نمی توانی مرکزت را عدم کنی، حداقل این درک را داشته باش که عاجز هستی و باید یک کاری بکنی، تا حالا نکردی، اشتباه کردی، نمی خواهی اشتباه بکنی، در حالت تسلیم باش. بله، حالا درست است که از این حالت (افسانه من ذهنی) شروع می کنی و دعا هم می خواهی بکنی، بدان که



این مقاومت تو، قضاوت تو غلط است، و تا می‌توانی تسلیم شو، ولی نمی‌توانی اتصال پیدا کنی، که خدا یک خرمایی به تو ببخشد که این بهترین پاداش برای سعی توست.

فکر می‌کنم فهمیدیم این بیت بالا را. مهم است این بیت، می‌گوید اگر دانه نداری، یعنی هشیارانه نمی‌توانی عدم را بکاری. خیلی مهم است که آدم به یک جایی برسد با رعایت آن شش محور، تا آنجا که مقدور است مخصوصاً تسلیم و فضاگشایی و شروع از رضا و پذیرش که بالاخره در یک موقعی متوجه بشود که واقعاً مرکزش عدم می‌شود، و خودش از این عدم هشیار است و پیغام ایزدی را بگیرد. و خودش را در معرض کن فکان هشیارانه قرار بدهد. اگر می‌گوید آنه دانه نیست فعلاً، باز هم شما متواضع باش، فروتن باش، بدان که اشتباه می‌کنی، بدان که در افسانه هستی، آنطور پیشرفته نیستی که تا حالا ادعا می‌کردی، ادعا نکن اصلاً تا خداوند بهترین نعمت را برای سعی تو ببخشد. مثل مریم الان می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۰

همچو مریم، درد بودش، دانه نی سبز کرد آن نخل را صاحب فنی

پس مثل مریم، مثل حضرت مریم می‌گوید که درد را داشت، اما هنوز دانه را نداشت، دانه هم همین مسیح بود. ببینید این تمثیل است، همیشه مولانا می‌آورد که ما در من ذهنی مثل مریم هستیم، ولی بعداً مسیح متولد می‌شود در ما، می‌گوید مریم درد داشت، مریم درد داشت معنیش این است که ما به عنوان انسان می‌دانیم یک منظوری داریم از آمدن به این جهان و منظور را به انجام نرساندیم، بیراهه رفتیم، از آن بیراهه رفتن و اشتباهات متأسفیم، عذر خواهیم، بنابراین در حال تسلیم هستیم، ولی حالا دانه عدم را ما هشیارانه تجربه نکردیم، مدعی هم نیستیم، و متواضع هستیم. و می‌دانیم که خدا به ما کمک می‌کند. ممکن است دعای بی‌نماز یعنی به حضور هم می‌کنیم، ولی حالا انتظار داریم که هی حضور را بیشتر بکنیم، با من ذهنی‌مان کم عمل می‌کنیم، بیشتر با عدم عمل می‌کنیم، تسلیم می‌شویم. بله اینها است دیگر:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۰

همچو مریم، درد بودش، دانه نی سبز کرد آن نخل را صاحب فنی

منظور از این نخل همین درخت عدم است که گفت باید دانه‌اش را بکاری. اگر درخت می‌خواهی باید دانه‌اش را بکاری. می‌گوید بالاخره آن نخل را، یعنی درخت خرما، درخت خرما نماد همین حضور باثبات و ریشه‌دار ماست، که مرتب میوه‌های شیرین می‌دهد. انعکاسش در بیرون میوه‌های خوب است، صاحب فن در این جا خداست. بله این هم آیه‌هایی است که قبلاً خواندیم. می‌گوید:

قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۲۲

«فَحَمَلَتْهُ فَانْتَبَذَتْ بِهِ مَكَانًا قَصِيًّا»

«پس به او آ بستن شد و او را با خود به مکانی دورافتاده برد.»

به محض اینکه ما متواضع باشیم، اینها را قبلاً خواندیم. گفت که دور افتاده همین فضای یکتایی است، عدم است، ما مرتب می‌رویم به فضای دورافتاده، دور از مردم به اصطلاح، غوغای ذهن با تسلیم، بله،

قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۲۳

«فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَىٰ جِذْعِ النَّخْلِ قَالَتْ يَا لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ هَٰذَا وَكُنْتُ نَسِيًّا مَّنْسِيًّا»

«درد زاییدن او را به سوی تنه درخت خرما می‌کشاید. گفت: ای کاش پیش از این مرده بودم و از یادها فراموش شده بودم.»

پس اگر درد داشته باشیم، درد دین، درد حضور، درد زنده شدن به خدا یا منظور و این تمام حرکات و سکنتات ما مشخص است، اگر داشته باشیم، ما را به سوی تنه درخت عدم که خرما می‌دهد، یعنی میوه خوب می‌دهد کشاید، می‌کشاند، گفت ای کاش پیش از این مرده بودم و از یادها فراموش شده بودم. پس گفت ای کاش که این اتفاق قبلاً برای من می‌افتاد.

(حقیقت وجودی انسان)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۰

همچو مریم درد بودش، دانه نی

سبز کرد آن نخل را صاحب فنی

پس مرتب ما اگر عدم را هم هشیارانه حس نمی‌کنیم تسلیم می‌شویم، فضاگشایی می‌کنیم، بالاخره عدم خودش را هشیارانه به ما نشان خواهد داد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۱

زانکه وافی بود آن خاتون راد

بی‌مرادش داد یزدان صد مُراد

وافی یعنی وفا کننده به عهد، همین که امروز صحبت کردیم، راد یعنی صاحب همت، بخشنده، می‌گوید آن حضرت مریم نماد همه ما انسانها اگر وافی باشیم، وفا کننده به عهد باشیم، بدون اینکه بخواهیم و بدانیم که هشیارانه چه می‌خواهیم، خدا به مراد ما خواهد رساند. مراد همه هم زنده شدن به اوست. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۵۸

کین چه بدبختی است ما را ای کریم؟

از دل و دین مانده ما بی‌تو یتیم

می‌گوید که آیا ما تشخیص می‌دهیم که در افسانه من ذهنی هستیم، و آنطوری که من ذهنی نشان می‌دهد این درست نیست و حق با ما نیست، و ما بیراهه رفتیم. در مثنوی که دفتر پنجم خواندم گفت که ما دعا‌های خشک کردیم، یعنی دعا‌هایی کردیم که با تو در تماس نبودیم، و آیا ما عمیقاً این موضوع را درک می‌کنیم؟ که در یک گلی پیمان گیر کرده که خودمان مسئول هستیم؟

و گفتیم دو جور انسان است: یکی اینکه می‌داند گرفتار است، و می‌داند که خودش نمی‌تواند از این گرفتاری نجات پیدا کند و تسلیم می‌شود و متواضع است. یکی هم سرکش است و دانسته‌هایش را وحی می‌داند، خودبین است، خودخواه است، این دو تا با هم خیلی فرق دارند. و این شخص می‌گوید: ای خدا، ای بخشنده این چه وضع است که ما داریم؟ پس وضعش را می‌بیند که دل اصلی ما عدم است، تو هستی، دین ما هم هر چیزی است که در این لحظه تو می‌گویی، آن دینی که ما گرفتیم دین کردیم، باورهای خشک بود، ما را از تو جدا کرده، ما دل واقعی نداشتیم، همان‌ها هم مرکز ما بودند دل ما بودند، ما از تو جدا شدیم، یتیم شدیم، تو همه چیز به ما می‌دادی الآن کسی را نداریم، به جهان نگاه می‌کنیم کسی به داد ما نمی‌رسد. خوب یکی اینطوری می‌بیند، یکی هم هنوز سرکش است و از جهان زندگی می‌خواهد. اینها را می‌خوانیم که ببینیم که از مولانا می‌توانیم چیزی یاد بگیریم؟ آیا ما باز هم سرکشی می‌کنیم و از جهان کمک می‌خواهیم، با حرص می‌خواهیم چیزها را مرکزمان قرار بدهیم، یا نه یک جور دیگر باید رفتار کنیم؟ بله، با این شکل ببینید (افسانه من ذهنی)

کین چه بدبختی است ما را ای کریم؟ آیا شما حداقل برای خودتان می‌بینید که همانندگی در مرکز داشتن و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت مصنوعی و مقاومت و قضاوت، اینکه این لحظه زندگی را به مانع و مسئله و دشمن تبدیل کنیم درست نیست بدبختی است، اینطور زندگی بدبختی است، و ما را یتیم کرده، جدا کرده از خدا و ما باید عدم را بیاوریم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۵۹

تو بهانه می‌گنی و ما ز درد

می‌زنیم از سوز دل دم‌های سرد

پس ما می‌بینیم که او بهانه می‌گیرد، و ما هم از درد من ذهنی، دردهایی که در مرکزمان داریم، دائماً آه سرد می‌کشیم. و حتی اگر در اینجا ما با این (افسانه من ذهنی) وضعیت که از طریق همانندگیها می‌بینیم دعا هم می‌کنیم و از خدا کمک



می خواهیم، اینها گفت دعای خشک است به درد نمی خورد. و ما دعا‌های خشک را با منیت می کنیم، با اینکه ما برتریم، دعای من بهتر از دیگران است، و در آن وضعیت نیستیم که بگوییم ما صفر هستیم و خدا برای ما دعا کند، و هر کسی باید این کار را بکند و هر کسی می تواند این کار را بکند اگر بخواهد، ما می گوییم که فقط من بدم دعا کنم، آن دعای منیت به درد نمی خورد و در نتیجه تو نمی آیی، ما هنوز آن دیدی که شایسته تو باشد نداریم. و دائماً از سوز دلمان آه سرد می کشیم، اگر هم به ذهن می دانیم که باید به تو برسیم هنوز راهش را بلد نیستیم. بله

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۰

ما به گفتار خوشت، خو کرده ایم ما ز شیر حکمت تو خورده ایم

ببینید مولانا هر جا بالاخره حرفش را می زند، حرفی که ما باید بدانیم، پس می گوید که: ما به گفتار خوش تو وقتی از جنس تو بودیم، از جنس الست بودیم خو کرده بودیم، ما عادت به این گفتارهای خشک ذهن نداریم، ما از قدیم شیر خرد تو را خورده ایم، یعنی شیری که الان از جهان می گیریم، عقلی که از جهان می گیریم به درد نمی خورد. بله همین (حقیقت وجودی انسان)، پس ما باید حالا که آشنا هستیم که تو از طریق ما صحبت کنی، و تو شیر خردت را به من بدهی، و شادی بی سبب را بدهی و عقلت را به من بدهی و حس امنیت را بدهی، هدایتت را بدهی، قدرتت را بدهی ما به آن عادت کرده ایم، ما به این انحرافات من ذهنی عادت نکرده ایم، و نمی توانیم با این زندگی کنیم. خوب اینطور فکر خیلی خوب است، این جور بودن سبب خواهد شد که ما دست از سر عقلی که داریم برداریم، آن عقلی که به درد نمی خورد. بله

(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۱

اللَّهُ اللَّهُ، این جفا با ما مکن خیر کن، امروز را فردا مکن

بله مولانا اللَّهُ اللَّهُ را جایی به کار می برد که مثل اینکه ما واقعاً اگر منفی است نباید آن کار را بکنیم، یا اگر مثبت است حتماً باید آن کار را بکنیم، مبادا که نکنیم اللَّهُ اللَّهُ، می گوید که یک کاری باید بکنیم که خدا این جفا را با ما نکند. از دفتر پنجم امروز آن مثنویها را خواندم یادمان بیاوریم که اگر ما وفا کنیم او هم وفا می کند. معنی بیتش این است که: خدایا یک کاری کن، یا ما داریم به خودمان می گوییم نباید بی وفایی به آن الست بکنیم، بگوییم ما از جنس من ذهنی هستیم، تندتند فکر کنیم من ذهنی بسازیم و این فکر را آرام نکنیم، انصتوا را رعایت نکنیم، خیلی بد است این جفا کردن، پس باید ما وفا بکنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۱

اللّٰهُ اَللّٰهُ، اَيْنَ جِفا بِا ما مكن خير كُن، امروز را فردا مكن

مولانا دارد می گوید ما که با این همانیدگیها امروز را فردا می کنیم، این لحظه از وضعیت می خواهیم هویت بکشیم و شیره بکشیم و حکمت بکشیم، و وضعیت را می بینیم، آن کلاغ را می بینیم به آسمان توجه نکنیم، درست دارد می گوید که الله الله ما فقط کلاغ را نبینیم، آسمان را هم ببینیم، یا آسمان را ببینیم به کلاغ توجه نکنیم،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۱

اللّٰهُ اَللّٰهُ، اَيْنَ جِفا بِا ما مكن خير كُن، امروز را فردا مكن

ما امروز و فردا می کنیم البته می دانید شما، چون توی زمان روانشناختی هستیم در این لحظه نیستیم وقتی مرکز ما عدم می شود، در این لحظه هستیم. این لحظه زمان نیست، وقتی جفا می کنیم از طریق چیزها می بینیم، و از طریق من ذهنی می بینیم، در گذشته و آینده هستیم. می گوید که این کار را نباید بکنیم. حالا این بیتها را می خوانیم شما یا همه مان ببینیم که ما یک حالت تسلیم و تواضع داریم، یا اینکه جفا را می خواهیم ادامه بدهیم. آن شش محور را زیر پا بگذاریم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۲

می دهد دل، مر تو را کین بی دلان بی تو گردند آخراز بی حاصلان؟

ما داریم به خدا می گوئیم که آیا دل تو راضی می شود این کسانی که دلشان مصنوعی است، از همانیدگی است بدون حضور تو در مرکزشان، آخرش از بی حاصلان بشوند؟ بی حاصل یعنی این همه آمدیم رفتیم، هیچ از جنس کمال از جنس خدا نشدیم. حالا هر سنی داریم ببینیم که آیا حاصلی داشته ایم؟ در اینجا حاصل منظور این نیست که ما یک مقدار پول و اینها جمع کردیم، آن را نمی گوید. بله این (افسانه من ذهنی) همین بی حاصلی است. آیا دل تو راضی می دهد که ما همه اش از طریق این همانیدگیها ببینیم و قضاوت و مقاومت داشته باشیم، دل مصنوعی داشته باشیم؟ و آخر سر بدون اینکه حاصلی داشته باشیم یعنی مرکز ما بینهایت شده باشد، از این جهان برویم، دلت راضی است؟

ما از خودمان می پرسیم دل ما راضیه؟ اینها همه برمی گردد به خودمان نه به خدا، خدا که این چیزها را می داند که، اینها را می خوانیم که ببینیم دل ما رضایت می دهد، آیا ما حاضریم که بی حاصل از این جهان برویم؟ پس چرا اینقدر جفا می کنیم؟ چرا از طریق همانیدگیها می بینیم؟ چرا عقل من ذهنی را عقل کل می دانیم؟ چرا تسلیم نمی شویم؟ چرا نمی



گوییم که نمی دانم؟ چرا ستیزه می کنیم با اتفاقات؟ با ستیزه می خواهیم اتفاقات را بهتر کنیم؟ چرا که از اتفاقات زندگی می خواهیم؟ چرا این کارها را می کنیم؟

(حقیقت وجودی انسان)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۳

جمله در خشکی چوماهی می طپند

آب را بگشا، ز جُو بردار بند

یعنی می گوید همه انسانها که از طریق من ذهنی می بینند، در خشکی مضطرب هستند، مثل اینکه ماهی را از آب بردای بیاندازی توی خشکی، یک مدتی خوب جست و خیز می کند دنبال آب می گردد. ما هم همین حالت را داریم، ما هم در اضطراب به سر می بریم تو بیا آب را باز کن. ولی باز کردن آب به ما هم بستگی دارد، که آیا ما تسلیم می شویم عدم را بیاوریم مرکزمان؟ آیا ما انتخاب می کنیم که مرکز ما عدم باشد؟ یا باید مرکزمان همانیدگی ها باشند و ما می دانیم اگر عدم را بیاوریم آب باز می شود، و بند از جوی برداشته می شود، و خرد زندگی شروع می کند به جریان یافتن، برکت زندگی می آید به زندگی مان.

بله این تصویر (افسانه من ذهنی) را هم به نظرم می بینید از طریق همانیدگی نگاه کردن معادل روی خوشی تپیدن یا مضطرب شدن یا جست و خیز بی خودی ماهی است. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۴

ای که چون تو در زمانه نیست کس

الله الله، خلق را فریاد رس

ای کسی که، یعنی ای خدا که در زمانه در این جهان مثل تو نیست. یعنی من به این حقیقت هم پی بردم که واقعاً این چیزهایی که من تا حالا پرستیدم در مرکز، مثل تو نبودند. اصلاً مثل تو در زمانه نیست، تو را خدا، تو را خدا و دوباره این الله الله را می آورد یعنی ما نباید این موضوع را درک نکرده بگذریم، که فقط فریاد رس خداست یا زندگی است، و چیزی از بیرون نیست. یعنی مهم نیست که آسمان نگاه می کنید این کلاغ زشت است یا خیلی زیباست، نظیر آن آسمان فضای گشوده شده عدم، چیزی در دنیای وجود نیست. و فریاد رس ما همان آسمان است فضای باز شده هست، و نباید ما از این اتفاقات و چیزهایی که از ذهن ما می گذرند طلب فریاد رسی کنیم.



به نظرم مشخص شد که گرفتاری داریم، گرفتاری هم به کمک فریاد رس رفع خواهد شد، دعای خشک فایده ندارد، اگر دعای تر بلد نیستیم که با خدا بعضی موقع‌ها تماس داشته باشیم، حداقل باید متواضع باشیم، امیدوارم شما این بیت‌ها را تکرار کنید، و معنی دقیق آنها را بفهمید اما بله این شعر با این تصاویر (حقیقت وجودی انسان) باز هم با معنی است:

ای که چون تو در زمانه نیست کس؛ واقعاً می‌فهمیم که مثل خدا در زمانه، در بیرون، در جهان کسی نیست. یعنی هیچ حالتی غیر از عدم کردن مرکزتان به شما کمک نخواهد کرد. و بنابراین صبر شما، شکر شما باید شروع بشود، حالت عذرخواهی ما که ما اشتباه کرده‌ایم و اینکه تا به حال از چیزهای این جهانی فریاد رس خواسته‌ایم، یا از انسان‌ها توقع فریاد رسی خواسته‌ایم این غلط بوده و این همراه با عذرخواهی ماست.

و اینکه این لحظه به آسمان نگاه می‌کنیم و روی کلاغ توجه نمی‌کنیم، پس نشان می‌دهد این لحظه از رضا و پذیرش شروع می‌کنیم، کلاغ هر چی هست فقط برای این آمده که ما متوجه فضای اطرافش بشویم، آن فضا را باز داریم می‌کنیم، این فضا که باز می‌شود معادلش عدم شدن مرکز ماست. بله، این‌ها را متوجه می‌شویم.

اما اجازه بدهید سریع یک مطلبی را بگویم خدمتتان، مولانا می‌گوید که این جهان مثل اسکنجبین است، و بعضی‌ها سرکه می‌ریزند به این جهان، و در آزش یک عده‌ای باید غسل یا شکر بریزند. برای اینکه ارکان اسکنجبین شکر و سرکه است. این موضوع مطلب مهمی است که در این زمان شما که مولانا می‌خوانید، روحیه تان را بالا نگه دارید و شکر را از آن طرف بیاورید، یعنی اتصال تان را با زندگی نگه دارید، و مرتب شکر را وارد این جهان بکنید.

و بارها هم از مولانا ما یاد گرفتیم که یک نفر خیلی مهم است. بله، گفته که تو نگو من یک نفرم و حالا من شمعم را روشن کنم از این چی در می‌آید. و می‌دانید شعرش را هم، تو چراغ خود را روشن کن. و در این چند بیت هم که می‌خوانم می‌گوید من ذهنی بنا به خاصیت مرکزش سرکه می‌ریزد، انرژی بد می‌ریزد، نا امید می‌کند. و اتفاق بد برای این هست که ما را متوجه کند که ما شاید دعای خشک می‌کنیم دسته جمعی، بی‌راهه می‌رویم و بایستیم تامل کنیم، و متوجه فضا بشویم، متوجه عدم در مرکزمان بشویم. سرکشی نکنیم، دعای خشک نکنیم.

ولی در عین حال برای اینکه زندگی ادامه پیدا کند بنا به خاصیت من ذهنی و درد مرکز انسانها آنها مرتب انرژی بد جهان را به این جهان به صورت سرکه خواهند ریخت. و هرکسی که خدا بهش لطف کرده و عدم را شناخته، این باید عدم را به طور ثابت در مرکزش نگه دارد و اتصالش را با زندگی نگه دارد، و مرتب شکر بریزد، شکر بریزد، تا این اسکنجبین جهان درست شود و مبدا میزان سرکه بالا برود. این قاعده در همه جا کاربرد دارد، رابطه شما با دوست‌تان یا همسران یا بچه‌تان یا در خانواده، در جامعه به طور کلی برای کل بشر صادق است.



یک عده‌ای الان باید شکر بریزند، یک عده‌ای هم مرتب چیزهای منفی می‌ریزند تا سرکه زیاد نشود. سرکه زیاد بشود برای بشریت ضرر دارد، کما اینکه برای خانواده شما هم ضرر دارد. اگر همسر شما دارد سرکه می‌ریزد هی مرتب سرکه می‌ریزد، شما نیا سرکه را زیاد کنی، باید شما آن موقع شکر بریزی که این خانواده یک اسکنجبین درست کند. بله. و این چند بیت را می‌خوانم امیدوارم سبب شود شما شکر بریزید و روحیه خودتان را بالا نگه دارید. و ما مسئول هستیم که روحیه خودمان را بالا نگه داریم، خودمان را در معرض بادهای مسموم قرار ندهیم، و اگر شما این راه را در پیش گرفتید تعهدتان را با مولانا نگه دارید، قطع نکنید، هر روز خودتان را باز بینی کنید که ثبات در شما هست، روحیه شما بالاست یا دارید متزلزل می‌شوید؟ اگر متزلزل می‌شوید دوباره به خودتان نهیب بزنید که من باید هوشیاری‌ام را بالا نگه دارم من مسئولم، برای اینکه من این چیزها را می‌دانم، یک عده‌ای نمی‌دانند، به آنهایی که نمی‌دانند باید روحیه بدهم، این برنامه هم برای همین است. ما باید برنامه مان را ادامه بدهیم، کوشش مان را زیاد کنیم تا روحیه‌ها بالا باشد، اتصالات با زندگی قطع نشود. برای همین این چند بیت را می‌خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲

گفت: از بانگ و علای سگان

هیچ واگرد ز راهی کاروان

در قدیم خوب کاروان از نزدیک ده رد می‌شد، و سگ‌های ده عوعو می‌کردند خوب کاروان راهش را می‌رفت. کاروان انسان‌هایی که به سوی خدا می‌روند از صدای عوعو من‌های ذهنی هیچ موقع از راه نمی‌ایستند، راهشان را ادامه می‌دهند. پس شما راه را باید ادامه بدهید شکر را بریزید به این جهان، روز به روز عدم را به زندگی تان بیاورید، مرکزتان را وسعت بدهید با عدم، تمرکزتان را از آن کلاغ‌ها بردارید، بیشتر آسمان را باز کنید، آسمان را باز کنید و از این راه برنگردید و لا اینکه یک عده‌ای دارند انرژی منفی پخش می‌کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳

یا شب مهتاب از غوغای سگ

سست گردد بدر را در سیرتگ؟

می‌گویند که تگ یعنی حمله، تاخت. می‌گویند ماه شب چهارده در آسمان حرکت می‌کند و نورش را می‌اندازد، دوباره سگ عوعو می‌کند، سگ ده می‌بیند یک چیزی حرکت می‌کند نور می‌اندازد، ولی ماه نمی‌ایستد و به تابش ادامه می‌دهد. ما هم همین طور، ما هم به تابش مان ادامه می‌دهیم، ولو اینکه من‌های ذهنی دارند با صحبت‌هایشان چیزهای منفی پخش می‌کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴

مه فشانند نور و سگ عوعو کند هر کسی بر خلقت خود می تند

می گوید ماه نور پخش می کند و سگ هم عوعو می کند؛ یک انسان زنده به حضور انرژی سازنده می آورد به این جهان، امید می آورد، و از آن طرف پیغام می آورد، و من های ذهنی پر از درد هم نگران می شوند، مضطرب می شوند، نا امید می شوند، و این را پخش می کنند. و هر کسی که در مرکزش هر چی باشد آن را پخش می کند. بله، بعد می گوید :

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵

هر کسی را خدمتی داده قضا در خور آن گوهرش در ابتلا

می گوید، قضا به هر کسی خدمتی داده است، قضا و آن کُنْ فیکون، البته همه ما گوهر ایزدی داریم و هر لحظه امتحان می شویم که ببینیم کدام گوهرمان را به معرض نمایش می گذاریم؛ آن منِ ذهنی تقلبی را، یا گوهر اصلی حضورمان، عدم را. و هر لحظه امتحان می شویم و سرکه می ریزیم یا شکر می ریزیم. و البته مقصود این است که فعلا اسکنجبین را نگه داریم، تا آنهایی که سرکه می ریزند یاد بگیرند دیگر سرکه نریزند. همه انسانها به مرکز عدم تبدیل بشوند، همه شکر بریزند. اصلا برای همین آمدیم، از این شکر، از این شادی، از این برکت و هزارتا چیز دیگر که ما به عنوان انسان در جهان پخش می کنیم، انسانهای دیگر و همه موجودات بهره مند خواهند شد. حالا می خواهیم اینجا بگوییم که فعلا ما در مرحله ای نیستیم که همه اش شکر بریزیم، اگر یک عده ای دارند سرکه می ریزند ما باید شکر بریزیم. و الان آن موقع است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶

چونکه نگارد سگ آن نعره سقم من مهم سیران خود را چون هلم؟

چون سگ، می گوید، آن نعره بیمارگونه را رها نمی کند، چون منِ ذهنی با دردهایش مرتب انرژی منفی پخش می کند، انرژی مخرب پخش می کند، یعنی اگر منِ ذهنی می داند که باید انرژی مخرب پخش کند، من که از جنس خرد ایزدی هستم، از جنس ماه هستم، از جنس خدا هستم، یعنی من نمی دانم که باید شکر پخش کنم؟. من ماه هستم، من حرکت و نور پخش می کنم خودم را چه جوری متوقف کنم؟،

توجه می کنید؟. یعنی من بیشتر از آن می دانم، من باید بهتر عمل کنم. هر چقدر او سرکه می ریزد آن نمی فهمد که سرکه می ریزد، که من که می فهمم، آگاهانه این شکر را می آورم. آن عقلش ناقص است، با وجود این به عقل ناقصش عمل می کند من که ماه هستم، از جنس خدا هستم، من باید حرکت کنم و نور خودم را پخش کنم، یعنی شکر بریزم. بله، اجازه بدهید

این را بخوانیم: (افسانه من ذهنی) این منِ ذهنی که سرکه پخش می‌کند و نعره بیمارگونه‌اش را رها نمی‌کند، ماه بهتر می‌داند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷

چونکه سرکه سرگی افزون کند پس شکر را واجب افزونی بود

اگر سرکه خاصیت تُرشی و سرکه بودن را بخواهد اضافه کند که می‌کند، یعنی من‌های ذهنی جهان الان هی چیز منفی پخش می‌کنند پس شما باید شکر را زیادتر بکنید. بله، (افسانه من ذهنی) این سرکه که مرکز همانیدگی با دردها دارد، الان می‌خواهد درد پخش کند و انرژی مخرب. آن کسی که از جنس عدم است، این: (حقیقت وجودی انسان) باید شکر را اضافه کند، یعنی شما فضا را بیشتر باز کنید. تا آنجا که مقدور است شکر را بیارید بریزید به این جهان. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸

قهر سرکه لطف هم چون انگبین کین دو باشد رکن هر اسکنجبین

بنابراین می‌گوید منِ ذهنی قهر خدا را پخش می‌کند، کسی که مرکزش عدم است لطف خدا را پخش می‌کند و این دوتا پایه اسکنجبین هستند. چون اسکنجبین سرکه و انگبین است، انگبین یعنی عسل. پس این حالت انسان: (افسانه من ذهنی) قهر خدا است، کسی که مقاومت و قضاوت دارد و مرکزش از جنس درد است. این آدم قهر را، غصه را، غم را پخش می‌کند و این قهر خدا است و این هم لطف خدا است: (حقیقت وجودی انسان) این دوتا در جهان قاطی می‌شود و اسکنجبین را درست می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹

انگبین گری پای کم آرد ز خل آید آن اسکنجبین اندر خل

یعنی اگر عسل کم بشود و سرکه زیاد بشود، خل یعنی سرکه، در این صورت آن اسکنجبین دچار نقصان و خرابی می‌شود. بله، می‌گوید که، مثال می‌زند،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰

قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند نوح را دریا فزون می‌ریخت قند



می‌گوید به نوح خداوند لطف کرده بود و خودش را وصل کرده بود به دریای بخشش‌اش و مرتب قند را می‌ریخت از طریق او به این جهان، اما قومش مرتب سرکه می‌ریختند. پس مرتب قومش سرکه می‌ریختند او قند می‌آورد، سرکه می‌ریختند، قند می‌آورد و اسکنجبین درست می‌شد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱

قند او را بُد مَدَد از بحرِ جود پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود

می‌گوید قند او از دریای رحمت الهی می‌آمد، همانطور که شما باید الان وصل بشوید و این قند و انرژی خوب را از آن طرف بیاورید، بنابراین از سرکه تمام اهل عالم افزون‌تر می‌شد، زیادتر می‌شد، هنوز به اسکنجبین لطمه نمی‌خورد. بله، رسیدیم به غزل‌مان، برگشتیم غزل را ادامه خواهیم داد.

*** پایان قسمت سوم ***

بیت اول غزل امروز که غزل شماره ۲۹ بود، اینطوری بود:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹

ای از وِرایِ پرده‌ها تابِ تو تابستانِ ما ما را چو تابستانِ بَرِ دلگرمِ تا بُستانِ ما

یعنی ای خدا، ای زندگی، ای کسی که اگر از وِرایِ این پرده‌های همانیدگی نگاه کنم، تابش تو مرکز تابش من است. و یعنی نباید از پشت این همانیدگی‌ها نگاه کنم و همینطور که دیدید این از طریق همانیدگی‌ها امکان ندارد و باید در این لحظه با فضا گشایی یا تسلیم وِرایِ همانیدگی‌ها برویم. بعد می‌گوید ما را نه مثل زمستان، بلکه مثل تابستان که هر لحظه از گشودن عدم در مرکز گرم می‌شوم، تا بُستانِ ما که زنده شدن به بی‌نهایت تو است، و انعکاس آن در بیرون میوه‌های خوب است، انعکاسات خوب است، بَر. یعنی ما داریم با خدا صحبت می‌کنیم. بله بعدش می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹

ای چشمِ جانِ را توتیا، آخر کجا رفتی؟ بیا! تا آبِ رحمتِ برزند از صحنِ آتشدانِ ما

پس می‌گوید که از وقتی که همانیدگی‌ها را گذاشتم در مرکز، چشم من گرچه کاملاً نابینا نشده است، ولی نورش کم شده است. پس همینطور که دیدیم الان هم ما می‌توانیم سکوت را بشنویم، و عدم را ببینیم، ولی چون کاملاً آن نور را نداریم و استفاده نکردیم یادمان رفته است چه جوری از آن استفاده کنیم. پس با گشودن عدم در مرکزمان بینایی‌مان بیشتر می‌شود. پس ای چشمِ جانِ را توتیا یعنی سرمه؛ و قدیم معتقد بودند که اگر سرمه را به چشم بمالی یا بکشی چشم پر نورتر می‌شود؛ و چشمِ جانِ ما با آمدن عدم به مرکز ما پر نورتر می‌شود.

و می‌پرسد که آخر، سرانجام، کجا رفتی؟ یعنی من خیلی تو را جستجو کردم، در چیزها، در این همانیدگی‌ها، تو کجا رفته‌ای؟ و این سوال را می‌کند، بیا. این انسانی است که می‌داند که جستجو از طریق همانیدگی‌ها در همانیدگی‌ها فایده ندارد. هیچ راه حلی هم از همانیدگی‌ها نمی‌آید. ولی حقیقت این است که او اینجا است به صورت سکوت و سکون شنو و عدم بین همین در ما است و عین ما است. به قول معروف از رگ گردن به ما نزدیکتر است، خود ما است. ولی هوشیارانه بیا تا آبِ رحمت، آبِ لطف تو، گرم تو و برکت تو فوران کند از این مرکز من. حالا صحنِ آتشدانِ همینطور که می‌بینید:

(افسانه من ذهنی) اگر صحنِ آتشدانِ همانیدگی‌ها در مرکز ما باشد صحن درد است، دردهای منِ ذهنی است. ولی اگر عدم کرده باشم مرکز ما، مرکز عشق است. پس آتش در دو معنی می‌تواند به کار بیورد، بسته به اینکه شما به این حالت هستید (حقیقت وجودی انسان) که عدم در مرکزتان است، در این صورت عشق است، وحدت شما با خدا است، صحنِ آتشدان.



اگر به صورت بالا (افسانه من ذهنی) باشد که همانیدگی‌ها در مرکزمان است صحن آتشدان صحن دردهای ناهوشیارانه است، همین دردهای من ذهنی. مثل خشم، ترس، چه می‌دانم اضطراب و نگرانی و همه اینهایی که تا حالا گفتیم، مثل حسادت، احساس گناه، حس تنهایی. بله، اینها همه در مرکز ما هست و از این انباشتگی درد و همانیدگی، اگر تو بیایی به صورت عدم به مرکز من، آب رحمت تو فوران می‌کند.

(حقیقت وجودی انسان) خوب مشخص است کاملا که شما چه کار باید بکنید، باید بدانید که او با شما است. به محض اینکه در این لحظه گفتگوی من ذهنی را خاموش می‌کنید و اظهار نظر بر اساس دانش ذهنی (افسانه من ذهنی) نمی‌کنید و در آسمان روی کلاغ تمرکز نمی‌کنید، یعنی اتفاق این لحظه، و فضا را باز می‌کنید، به محض گشودن فضا آب شروع می‌کند به جاری شدن.

قبلا هم به ما گفته است وقتی آب نیست ما مثل ماهی روی خشکی می‌تپیم. بله، پس از این حالت همانیدگی: (افسانه من ذهنی) به این حالت: (حقیقت وجودی انسان) درمی‌آییم. و اگر به حالت همانیدگی (افسانه من ذهنی) باشیم چشمان تقریبا نابینا است، چشم جان ما، چشم جان ما. دانش داریم بر اساس همانیدگی‌ها، مقاومت داریم. و می‌بینید که این حالت افسانه من ذهنی، که کلیتش را می‌بینید، این چشم جانی است که نور ندارد ولی وقتی (حقیقت وجودی انسان) صبر و شکر می‌آید، واهمانش و عذر خواهی می‌آید و شما از پذیرش شروع می‌کنید، چشمتان شروع می‌کند به دیدن، چشم جانتان، چشم هوشیاری یعنی. هوشیاری که آمده الان نابینا شده است. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹

تا سبزه گردد شوره‌ها، تا روضه گردد گوره‌ها

انگور گردد غوره‌ها، تا پخته گردد نان ما

البته آن گورها است، به خاطر قافیه گوره می‌خوانیم. گور یعنی قبر و شوره‌ها هم یعنی شوره و همینطور که می‌دانید شوره یعنی این که زمینی که پر از نمک است و در آن چیزی رشد نمی‌کند. می‌خواهد بگوید که من ذهنی هم که به این صورت دیده می‌شود: (افسانه من ذهنی) این شوره است. یعنی هر چی بکاریم ما چیزی رشد نمی‌کند. و قبلا گفت ما بی‌حاصل می‌شویم. یعنی انعکاس این مرکز در بیرون چیزهای پر درد خواهد بود. اگر چیزی شما درست کنید در بیرون، به عنوان میوه دلتان، آن چیز خوبی نخواهد بود.

و الان همان اتفاقات بدی که می‌افتد به خاطر اینکه ما در شوره‌ها تخم کاشته‌ایم، در زمینی که نمی‌روید. و اگر به صورت عدم می‌کاشتیم، یعنی بهترین کار این بود که دانه دانه اینها را شناسایی می‌کردیم می‌انداختیم دور. و می‌گوید که این جور دید و این خواب مثل قبر می‌ماند، یعنی ذهن مثل قبر می‌ماند. این شکلی (افسانه من ذهنی) که می‌بینید که انسان



زندگی را می‌گیرد الان به مانع تبدیل می‌کند، مسئله تبدیل می‌کند، دشمن تبدیل می‌کند، هر لحظه قضاوت می‌کند بر اساس دانش‌های ذهنی و مقاومت می‌کند، این مثل قبر است و در خواب اینها است، این باغ بشود، تا چیزی که شوره است سبزه بشود و چیزی که گور است، یعنی قبر است، باغ بشود. یعنی همین ذهن ما آباد بشود، انعکاس ذهن ما در بیرون سبز بشود و غوره‌ها انگور بشود.

غوره‌ها انگور بشود و نان ما پخته بشود هر دو اشاره دارد به حالت بعدی: **(حقیقت وجودی انسان)** یعنی حالت همانیدگی و افسانه من ذهنی غوره هست. ولی غوره می‌دانی خوردنی نیست باید آفتاب بهش بزند و این انگور بشود، شیرین بشود. ما هم اگر این حالت را داریم: **(افسانه من ذهنی)** همانیدگی و دردها را مرکزمان داریم غوره هستیم و آفتاب زندگی که بیفتد در اثر گشودن مرکزمان، و امروز گفته از ورای این پرده‌ها می‌تابد، این تابش اگر به ما بیفتد غوره ما می‌رسد انگور می‌شود، یعنی ما پخته می‌شویم و نان ما هم پخته می‌شود. نان ما پخته می‌شود یعنی ما به وصال می‌رسیم.

یعنی مرکز ما باز می‌شود باز می‌شود و بی‌نهایت می‌شود. و این حالت: **(حقیقت وجودی انسان)** واضح است که با ملاحظه آن شش تا محور و دیدن کلیت آن و اجرای آن، این حالت **(حقیقت وجودی انسان)** را کردن یا پخته شدن نان شما را، به وصال رسیدن شما را پیش خواهد آورد. بله، بیت بعدی، خوب البته این چند بیت را از مثنوی می‌خوانم، که هست:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۲۳

غوره‌های نیک کایشان قابند

از دمِ اهلِ دل، آخریکِ دلند

پس ما دوجور غوره داریم. یکی خودخواه است، سرکش است. یکی هم مثلاً ماها هم یک موقعی غوره بودیم الان یک ذره داریم می‌رسیم، اگر می‌رسیم یعنی پخته می‌شویم، و غوره قابل آن است که می‌داند غوره است، آگاه است و سعی می‌کند که فضا را باز کند، و از ورای پرده‌های همانیدگی، زندگی را به مرکزش بیاورد، عدم را به مرکزش بیاورد. اینها غوره‌های نیک‌اند. آدم‌هایی که متواضع‌اند و قابند و اظهار بندگی و عجز می‌کنند، درمقابل خدا و اینها از دمِ اهلِ دل، اهلِ دل آدم‌هایی مثل مولاناست یا هرکدام از شما که واقعا عدم را در مرکزتان باز کرده‌اید، شما اهلِ دل هستید.

و اگر همه ما به مولانا گوش می‌کنیم و در مرکزمان عدم قرار می‌گیرد، ما از طریق آن عدم یکدل هستیم، یکی می‌شویم. پس بنابراین دوباره این حالت **(افسانه من ذهنی)** در صورتی که شخص به همانیدگی‌هایش ببالد، و اندیشه‌های خودش که برحسب آنهاست درست ببیند، و دائماً برحسب آنها قضاوت و مقاومت داشته باشد، سرکش هم باشد، و بگوید من قابل هستم، پس قابل نیست، غوره نیک نیست.

اما آن کسی که یواش یواش شروع کرده به تسلیم و فضاگشایی، غوره قابل است. و به مولانا گوش می‌کند، عدم (حقیقت وجودی انسان) را در مرکزش زنده می‌کند. از طریق این عدم همه ما یکی می‌شویم. همه‌مان از جنس این عدمیم که هوشیارانه دوباره به مرکزمان می‌آوریم. پس

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۲۴

سوی انگوری همی‌رانند تیز

تا دوی برخیزد و کین و ستیز

اینها به سوی انگور شدن به سرعت حرکت می‌کنند، بله، که در اینها تا دوی، دوی یعنی به وسیله ذهن دیدن، ذهن همیشه با دوی می‌بیند. دیگر دوی را اینقدر گفته‌ایم که شما می‌دانید و همین که وقتی دانش ذهنی داریم ما یعنی اینطوری (افسانه من ذهنی) بد و خوب می‌کند، و بد آن چیزی است که همانیدگی‌های ما را کم می‌کند و خوب آن است که همانیدگی‌های ما را زیاد می‌کند. ذهن اینطوری می‌بیند، بنابراین وقتی به آسمان نگاه می‌کند، آن کلاغها یا اتفاقات را می‌بیند فوراً قضاوت می‌کند، می‌فهمد این خوب است یا بد است. و اغلب اوقات اینها بد است، برای اینکه ما دچار حوادث بد یا ریب‌المنون هستیم چون مقاومت می‌کنیم، پس بنابراین یک قضاوت و تفسیری دارد، اینطوری نه، اینها سوی انگوری نمی‌تازند.

سوی انگوری همی‌رانند تیز؛ تا دوی برخیزد؛ آن دوی است. اگر شما تفسیرتان را می‌گویید این خوب است یا بد است و می‌چسبید به آن، و فکر می‌کنید خوب به شما زندگی می‌دهد و بد زندگی را از شما می‌گیرد این اشتباه است. و این ما را دچار ستیز یعنی مقاومت، ستیزه و بعد هم رنجش و خشم و کوبیدن آنها و کین می‌کند. پس نشان می‌دهد که این حالت، حالت دوی دیدن و کینه و ستیزه است. بله این آدم (حقیقت وجودی انسان) که عدم را باز کرده در مرکزش، خدا پایش را گذاشته مرکزش،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق قدم بروی نهد از لامکان

آن‌گه او ساکن شود از کُن‌فکان

می‌بینید که قضا و کن‌فکان به این آدم کمک می‌کند، و یواش یواش تفسیر ذهنی‌اش خاموش می‌شود، و کین و ستیزش از بین می‌رود و به سوی انگوری می‌رود.

بله. بیت بعدی می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹

ای آفتابِ جان و دل، ای آفتاب از تو خجل

آخر بین کاین آب و گل چون بست گرد جان ما؟

بله، آفتابی که دل ما را روشن می‌کند یعنی ما دل واقعی پیدا می‌کنیم، و جان ما را هم روشن می‌کند. شما در این بیت، دل را دل اصلی بگیرید، دل مرکز ما، و جان ما را بگیرید ذهن ما یا هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، یا قسمت مادی ما، می‌گوید که اگر تو نیایی به مرکز من به صورت عدم، و من فضا را باز نکنم، نه دل خوبی خواهم داشت، نه دلم روشن خواهد شد، نه بیرون دلم که قسمت مادی من است، ذهنم است. پس تو روشن‌کننده جان و دل من هستی.

و این آفتاب بیرون که فقط سبب تحریک حس‌های من می‌شود مثلا سبب دیدن من است و حتی سبب زنده ماندن تنم است و همین جانم است، این دیدش اینقدر ضعیف است، درست است که قسمت مادی من به آن بستگی دارد، ولی اگر تو نیایی این دید و این زندگی برحسب این حس‌ها و فکرها فایده ندارد. یعنی می‌خواهد بگوید این آفتاب، حس مرا و ذهن مرا کمک می‌کند، ولی اگر تو نیایی به تنهایی روشنائی آفتاب به درد من نمی‌خورد. پس من می‌خواهم با این روشنائی ببینم که این آب و گل یعنی این همانیدگی‌ها چه جوری گرد جان ما و هوشیاری ما بسته شده؟

آخر بین کاین آب و گل؛ یعنی بیا دل مرا روشن کن، من به وسیله تو ببینم که این همانیدگی‌ها چه جوری اطراف هوشیاری من بسته شده؟ آخر بین کاین آب و گل چون بست گرد جان ما؟ و یک نهبی هم به ما می‌زند: ای انسان! عدم را بیاور مرکزت به وسیله نور خدایی ببین که این همانیدگی‌ها چه جوری اطراف هوشیاری بسته شده؟ باید ببینیم. بله.

وقتی برحسب این همانیدگی‌ها (افسانه من ذهنی) می‌بینیم، این همانیدگی‌ها دور هوشیاری ما بسته شده، اطراف هوشیاری ما بسته شده، منظور آب و گل همین همانیدگی‌هاست. و تا این مرکز ما عدم (حقیقت وجودی انسان) نشود نمی‌توانیم ببینیم چه اتفاقی افتاده و آن کسانی که این حالت همانیدگی (افسانه من ذهنی) دارند دیدشان را اصل می‌دانند، دانش ذهنی‌شان را اصل می‌دانند، ولی تا عدم (حقیقت وجودی انسان) نیاید ما نمی‌توانیم بفهمیم که حقیقتا همانیدگی‌ها یک هوشیاری جسمی در ما به وجود آورده‌اند، که این هوشیاری جسمی که به وسیله حس‌ها و ذهن ما به وجود آمده، این به درد نمی‌خورد، این درست نمی‌بیند. پس ما دل خوبی نداریم، آن دل خدایی را نداریم، جان خوبی هم نخواهیم داشت. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹

شد خارها گلزارها، از عشقِ رویت بارها

تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما

پس می‌گوید که خارهای مرکز ما، همین دردهای ما، گلزار شدند. و تو بارها آمدی به صورت وصال با من، وقتی من فضا را گشودم در اطراف اتفاقات به آن کلاغها توجه نکردم، آسمان را باز کردم، یک دفعه متوجه شدم که از جنس تو هستم. آلت را حس کردم. و درضمن من متوجه شدم که من حقیقتاً در هوشیاری‌ام عشق تو را دارم، و به زور خودم را به این چیزهای این جهانی چسبانده‌ام، فکر می‌کنم اینها را دوست دارم، و این حس غلط است، پس دردهای من تبدیل به گل شد. گل رمز زندگی، عشق، برکت؛ خار، خارِ درد که در مرکز همانیده ما هست.

می‌گوید بارها شده تو آمدی و لحظاتی من به تو زنده شده‌ام، و آن موقع آن خار من، آن درد من از بین رفت، بخاطر اینکه حس یکتایی با تو کردم. بارها این شده در من، واقعا در هر کسی این کار روی داده و همینطور در برخی که به طور کلی مرکزشان عدم شده و بی‌نهایت در درونشان باز شده، اینها شاهد حقیقی هستند که این امکان دارد که مرکز پر از درد یک انسانی تبدیل به گلستان بشود، و هر چه در بیرون منعکس می‌کند نیک باشد.

پس در ما هم این پدیده به وجود آمده و شما با فضاگشایی و گندن تمرکزتان از روی آن کلاغ و گذاشتن روی آسمان و تمرین این کار و آوردن عدم به مرکزتان، دیده‌اید که هر موقع عدم می‌شوید، آن هشیاری می‌شوید که از اول بودید. یعنی یکی می‌شوید با خدا و عملاً اقرار می‌کنید. تا صد هزار اقرارها، افکند در ایمان ما؛ یعنی ما ایمان ناقص داشتیم. ما اصلاً ایمان نداشتیم. یعنی با ذهنمان تو را می‌شناختیم. ولی بارها تو خودت را در مرکز ما زنده کردی، منم به آن زنده شدم. با آن زندگی زنده که تو بودی، به وسیله تو که دیدم، واقعاً یقین در من حاصل شد که من از جنس آن هستم، و ایمان من تجدید شد. و هر دفعه که ما عدم را می‌آوریم به مرکزمان هم یقینمان اضافه می‌شود، هم واقعاً حالا این کلمه درست نیست باورمندتر می‌شویم به الست که ما از جنس آن هستیم، ایمانمان درست‌تر می‌شود.

و این نشان می‌دهد که این حالت (افسانه من ذهنی)، حالت حفظ همانیدگی‌ها و داشتن خارها یعنی همان دردها در مرکز، خوب نیست. و شما باید عمداً و هشیارانه؛ عرض کردم؛ اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنید تا او رویش را به شما نشان بدهد. یکی بشوید با او، متصل بشوید. و این اتصال با او در این لحظه یعنی حضور، همین دعا است. دعای خوب است. این دعا، دعای خشک نیست دعای تر است. دعای توام با وصل است. و این صد هزار اقرارها یعنی می‌توانیم بگوییم که اقرار واقعی و بارها این اتفاق می‌تواند بیفتد. هر چه فضا در درون ما بیشتر می‌شود، ایمان ما کامل‌تر می‌شود و اقرار ما عینی‌تر می‌شود. الآن خیلی از ما اقرار ذهنی داریم، به زبان می‌گوییم ولی در عمل از جنس او نیستیم و این خوب نیست.

پس هر موقع دیدید **(حقیقت وجودی انسان)** که شما شکر آمد، صبر آمد، حقیقتاً در این لحظه صرف نظر از اتفاقی که می افتد شما از رضا و پذیرش شروع می کنید و پذیرش شما برای شما طبیعی شده، دیگر ستیزه نمی کنید، این نشان ایمان و اقرار است. یعنی شما هم دارید به خدا اقرار می کنید، این اقرار عینی است و هم ایمان دارید پیدا می کنید. یعنی مولانا می گوید. از او داریم یاد می گیریم. می بینید که مرتب وجود ما انسان حقیقی تر می شود، هر چه شکر و پرهیز می آید، شادی بی سبب از مرکز ما می جوشد و این حقیقی تر می شویم، و در شکل بالایی **(افسانه من ذهنی)** ما مصنوعی تر می شویم؛ اگر این زندگی را ادامه بدهیم. پس این کلیت ها را می بینید که چکار باید بکنید شما. این **(افسانه من ذهنی)** مرتب خار ایجاد می کند و وقتی عدم **(حقیقت وجودی انسان)** هستیم یا عدم را می آوریم گل ایجاد می کنیم یا اقرار واقعی و ایمان واقعی.

بله، اجازه بدهید چند بیت راجع به این موضوع بخوانیم ما. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۷

گر تو را اشکال اید در نظر پس تو شک داری در انشاق القمر

می گوید اگر واقعاً تو در این صحبت که اگر ما هر لحظه عدم را بیاوریم به مرکزمان؛ مثل همین شکل قبلی؛ اقرارمان بیشتر می شود، ایمانمان بهتر می شود. و در این موضوع اشکال داری یعنی شک داری، پس تو در شکافته شدن ماه، بله اشکال داری، شک داری. و البته این انشاق القمر همینطور که می دانید؛ نشان بدهیم این را **(افسانه من ذهنی)** گر تو را اشکال اید در نظر، نظر موقعی است که با عدم نگاه می کنیم. و اگر این نظر که دید خدایی است دچار اشکال بشود معنی اش این است که از طریق همانیدگی ها می بینیم.

اگر اینطوری است، در این صورت تو در شکافته شدن ماه که در اینجا منظور شکافته شدن ماه ذهن است. بله، تو شک داری، یعنی تو شک داری در اینکه این پریدن از یک فکری به فکر دیگر و بستن فاصله بین فکرها که صورت می گیرد، **(حقیقت وجودی انسان)** می تواند کند بشود، کند بشود، کند بشود، کند بشود و اینقدر کند بشود که شما این لحظه که به صورت فکر می آید بالا، تا فکر بعدی بتوانید فضا را باز نگه دارید، و از فاصله بین دو فکر به صورت عدم و خدا و من اصلیتان بیاید بالا. و این شکافته شدن ماه ذهن است یا من ذهنی است.

این من ذهنی ماه است، فعلاً نور دارد برای ما، از طرف دیگر زیبا است. و می گوید که پس تو در قیامت هم شک داری، برای اینکه این قیامت ما است. اگر سرعت فکرها در ذهن ما کم بشود و بالاخره فاصله بین دو فکر باز بشود و ما به صورت

عدم از آنجا بیاییم بالا، و به خدا زنده بشویم، و به بینهایت او زنده بشویم. و آن موقع فکر چیزهای همانیدگی ما را نکشد به جهان، ما دیگر زنده شدیم به خدا.

پس انشأ القمَر که می‌دانید مربوط به همین سوره قمر است، آیه یک است. می‌گوید:

قرآن کریم، سوره قمر (۵۴)، آیه ۱

«اُقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَأُنشِقَ الْقَمَرُ»

«قیامت نزدیک شد و ماه دو پاره گردید.»

قیامت نزدیک شد یعنی اگر شما به تدریج این همانیدگی‌ها را بشناسید، بیندازید، یعنی این بالا این همانیدگی است الآن؛ اینها را بشناسید و عدم را بیاورید. عدم را اینقدر بیاورید، بیاورید، بیاورید، بیاورید و فضا گسترده بشود که بالاخره یک جایی این من ذهنی خیلی کند بشود، به طوریکه منفصل بشود یعنی قطع بشود. شما دیگر میل نداشته باشید از این فکر به فکر بعدی بپرید، این همین شکافته شدن قمر است، که حضرت رسول معجزه‌اش بوده. یعنی اینکه او توانسته از بین دو تا فکر بزند به صورت عدم بالا و فکرهایش را در اختیار زندگی قرار بدهد. و دیگر از طریق حرص یا هر تمایل ذهنی، از فکری به فکر دیگر نپرد، بله. معنی‌اش همین هست.

می‌گوید اگر تو شک داری، به طور کلی یعنی تو شک داری که آدم از این حالت همانیدگی (افسانه من ذهنی) به این حالت عدم (حقیقت وجودی انسان) و گشودن مرکز به اندازه بینهایت. توجه می‌کنید که الآن این آدم (افسانه من ذهنی) که همانیدگی دارد، اگر زیاد دارد در اینصورت مجبور است از یک فکر همانیده به فکر همانیده بپرد؛ با قضاوت و مقاومت؛ و این افسانه را درست کند. برای اینکه من ذهنی را باید درست کند و نگه دارد. ولی از یک جایی به بعد که ما می‌فهمیم این جور زندگی فایده ندارد، می‌آید شما به حالتی (حقیقت وجودی انسان) که شروع کنید به گذاشتن عدم و آوردن عدم هرچه بیشتر به مرکز و شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آنها. یواش یواش برای شما هم شکافته شدن ماه به وجود خواهد آمد.

یعنی دیگر این حالت (افسانه من ذهنی) از بین می‌رود. می‌بینید که یک فکر در شما الآن به وقوع پیوست، فکر بعدی بعد از پنج دقیقه آمد و تمام توانایی فکر کردن شما دست خدا افتاد. و من ذهنی تقریباً دارد از بین می‌رود. یعنی اگر چیزها دیگر شما را نمی‌کشند و فکرهای شما را تحریک نمی‌کنند (حقیقت وجودی انسان) یعنی شما دیگر ماه را نصف کردید. ماه را نصف کردن یعنی منفصل کردن تسلسل اتوماتیک و اجبارگونه فکر در ذهنمان که همه به این کار مشغول هستند، و جلوی ما را نمی‌توانند بگیرند. و این هم زیبا به نظر می‌آید و هم روشنایی جسمی ایجاد می‌کند، و ما فکر می‌کنیم همان روشنایی جسمی هستیم.

پس قیامت اگر نزدیک بشود، شما از بین دوتا فکر بزنید بالا به صورت بینهایت خدا، در این صورت تسلسل فکر دو پاره خواهد شد. و همینطور به ما می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۸

تازه کُن ایمان، نی از گفت زبان ای هوا را تازه کرده در نَهان

بله، یعنی ایمان را تازه کن. نه فقط در ذهنت از پریدن به فکری به فکر دیگر، که فکر را و موضوع آن را به اصطلاح ایمان می دانی.

(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۸

تازه کُن ایمان، نی از گفت زبان ای هوا را تازه کرده در نَهان

اگر کسی از یک فکر همانیدگی با باور مثلاً یا یک رفتار خاصی که به نظرش می آید که این خیلی خداگونه است و دعا است و یا عبادت است و حالا هر چه هست؛ ولی این همانیدگی را نگه دارد و مرتب؛ هوا یعنی اینجا هوای نفس، مرتب نفس را تقویت کند و همانیدگی‌ها را زیاد کند. به هیچ وجه شناسایی نکند و عدم را نیاورد به مرکزش. این آدم ایمانش را تازه نمی کند.

این آدم (حقیقت وجودی انسان) که مرتب عدم را می آورد به مرکزش ایمانش را تازه می کند. تازه کُن ایمان، نی از گفت زبان؛ ولی این آدم (افسانه من ذهنی) که همانیدگی دارد، فقط فکرها را اصل می داند، با گفت زبان یعنی از ذهنش چیزی می گذرد می آید به زبانش؛ و این را برای خودش دعا می داند، عبادت می داند، کار خوب می داند، تازه کردن ایمان می داند. در حالی که هوا را دارد تازه می کند، تجدید می کند. باید این را ما بفهمیم. بله:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۹

تا هوا تازهست، ایمان تازه نیست کین هوا، جز قُفل آن دروازه نیست

تا هوا را ما تازه می کنیم، یعنی مرتب بر حسب (افسانه من ذهنی) همانیدگی‌ها فکر می کنیم و عدم را نمی آوریم به مرکزمان، به این حالت (حقیقت وجودی انسان) نمی افتیم، هوا را تازه می کنیم، در این صورت ایمان تازه نیست. اگر همانیدگی را شناسایی کنیم بیاندازیم، به جایش عدم بگذاریم، ایمان تازه می شود و اگر هوا را بخواهیم تجدید کنیم، تازه کنیم، داریم قفل می زنیم به در دروازه یکتایی. پس می گوید زنده نگه داشتن من ذهنی با پریدن از یک فکر همانیدگی به

فکر همانیده دیگر، این در واقع قفل زدن به در فضای یکتایی است، یعنی شما هیچ موقع به وصال با او نخواهی رسید. پس ما فهمیدیم که تازه کردن ایمان و اقرار واقعی یعنی چی؟ کسی که قضاوت دارد، مقاومت دارد، مانع درست می‌کند، مسئله می‌سازد، آن آدم موفق نخواهد شد و نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹

ای صورتِ عشقِ ابد، خوش رو نمودی در جسَد

تا ره بری سوی اَحد، جان را ازین زندان ما

صورت عشق ابد واقعاً همان عدم است. یعنی شما اگر در آن تمثیل بخواهید نگاه کنید، صورت عشق ابد در آسمان چیزی نیست که ما با چشمان یا ذهنمان ببینیم، بلکه آن آسمان است، عدم است در مرکز ما. می‌گویند که چقدر خوب خودت را می‌آوری به مرکز ما. یعنی بهترین حالت به اصطلاح شناسایی خدا و دیدن او، یعنی دیدن صورت او، همین عدم کردن مرکزمان است. غیر از این ما چیز دیگری نداریم دیگر، با این چشم و ذهن که نمی‌توانیم ببینیم، فقط باید آن عدم را در مرکز بیشتر کنیم. می‌گویند که چقدر در جسم، تو خودت را خوب نشان داده‌ای.

پس معلوم می‌شود که با مختصر همکاری ما و آگاهی ما فوراً خودش را نشان می‌دهد. یعنی فوراً به ما خدا می‌گوید که تو از جنس من هستی، این رهایی از من ذهنی خیلی هم سخت نیست. ما اگر آن شش تا موتور را که مولانا صحبت کرد، به نفع خودمان روشن کنیم، صورت عشق ابد، صورت عشق ابد همان خدا است، زندگی است، صورت یعنی فرم، عشق یعنی یکی شدن با خدا، ابد یعنی ازلی و ابدی، یعنی که همیشه این لحظه است، که اینکه من بیایم در این لحظه، از این لحظه ابدی آگاه بشوم و جاودانه بشوم، از جنس تو بشوم، همیشه این طور بمانم، می‌گویند که این چقدر زیبا در انسان رو نموده است، با مختصر تسلیم خودش را نشان می‌دهد.

خوش رو نمودی در جسَد، نمی‌گویند خیلی مشکل و سخت و ناجور و غمناک، نه، خوش، هم زیبا، هم با شادی در مرکز بشر خودت را نشان داده‌ای، تا چیکار کنی؟ تا ما را راه بری سوی خدا، یکتایی، اَحد، اَحد از نامهای خدا است. تا ره بری سوی اَحد، چی را؟ هوشیاری ما را، از این زندان همانیدگی‌ها. بله دیگر با این توضیح این هم (حقیقت وجودی انسان) کاملاً مشخص است، عدم می‌آید به مرکز ما و این چقدر زیبا است. همین که شما فضا را باز کنید، خودش را بصورت شادی به ما نشان می‌دهد، آرامش نشان می‌دهد. خوش رو نمودی یعنی وقتی تو می‌آیی، یک ذره من فضا را باز می‌کنم، عقل تو می‌آید، حس امنیت تو می‌آید، هدایت تو می‌آید، قدرت تو می‌آید، شادی بی‌سبب تو می‌آید، آفرینندگی تو می‌آید، عقل تو می‌آید، صبر تو می‌آید، شکر تو می‌آید و تواضع تو و من می‌آید، افتادگی من می‌آید، من لازم نیست که در این حالت (افسانه من ذهنی) بمانم، تو در این حالت من، خودت را خوش نشان می‌دهی، گرچه که من افسانه درست کرده‌ام،

ولی با یک ذره همکاری من، تو خودت را به طور زیبا نشان می‌دهی و من را از این حالت یا هوشیاری من را از این حالت رهبری می‌کنی به سوی خودت و من را از این زندان هم‌هویت‌شدگی‌ها آزاد می‌کنی، بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹

در دودِ غمِ بگشا طرب، روزی نما از عینِ شب روزی غریب و بوالعجب، ای صبحِ نورافشان ما

بله این دیگر خوب با این شکل (افسانه من ذهنی) کاملاً واضح است. می‌گوید کسی که در مرکزش انباشتگی همانیدگی دارد و دردهای آن هم گذاشته است مرکزش، با هر دو همانیده است، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتش از بین رفته است، عقل که ندارد و عقل همین جسم‌ها را دارد. و این دودِ غم است، می‌بینید تاریک است. دودِ غم یعنی تاریکی غم، مه است، آدم نمی‌بیند. در دودِ غم درحالیکه مرکز من پر از درد است، و هوشیاری من پایین آمده است، تو شادی را باز می‌کنی. و این حالت (حقیقت وجودی انسان) یعنی به محض اینکه من در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز کنم، شادی تو، طرب تو می‌آید.

در دودِ غم بگشا طرب؛ معنیش این است که طرب را می‌آورد در دودِ غم، فقط ما باید مقاومت نکنیم. حالا، این حالت (افسانه من ذهنی) شب است، حالت همانیدگی با دردها و چیزهای مرکز و پدیدن از یک فکر همانیده به فکر دیگر، تند، ما را به خواب ذهن فرو می‌برد، و می‌گوید که این شب است. از عینِ شب، تو روزی، روز، یعنی همین روز روشن به من نشان بده. اما این روز، روز معمولی نیست، یک روز عجیب و غریب و شگفت‌انگیزی است که من ندیده‌ام، با ذهنم نمی‌توانم تجسم کنم.

و تو (حقیقت وجودی انسان) که می‌آیی مرکز من را عدم می‌کنی، تو صبح نورافشان من هستی. یعنی همین که عدم بشویم، می‌فهمیم که صبح است. به عبارت دیگر تو همیشه با من هستی و صبح هستی، برای من هم الان صبح است، برای همه انسان‌ها صبح است. یعنی می‌توانیم از بین دوتا فکر بصورت عدم بیاییم بالا، یا یک جور دیگر، می‌توانیم تمرکزمان را از روی چیزها برداریم و به فضای اطرافشان، بتدریج که این فضا باز می‌شود، باز می‌شود، متوجه خواهیم شد که این روز خودش را نشان می‌دهد، تا حالا شب بوده است.

پس دیدن با هوشیاری جسمی یعنی این عکس بالا (افسانه من ذهنی) شب است، ولی شما متوجه می‌شوید که هر لحظه صبح است، شما می‌توانید شروع کنید روزتان را، بشرط اینکه از فکری به فکر دیگر نپرید، خاموشی را رعایت کنید و فضا باز کنید. و آن بینش‌های شش و چهی خیلی به ما کمک می‌کند، همه آن شش موضوع را رعایت کنید، تا یواش یواش صبح تبدیل به روز بشود، ظهر بشود. آره، ولی این لحظه برای همه ما صبح است.

پس متوجه شدیم که از دود غم، تاریکی غم، این (حقیقت وجودی انسان) خدا شادی را آغاز می‌کند، این شب (افسانه من ذهنی) ما را تبدیل به روز می‌کند. روز است، هر چه که مرکز ما بازتر می‌شود، روز روز تر می‌شود و این روز را نمی‌توانیم بمانیم در شب و تجسم کنیم، باید رها کنیم همانیدگی‌ها بروند، تا ببینیم که این روز یعنی چی. یعنی زنده بشویم واقعاً به او، و می‌فهمیم که او همیشه با ما است و هر لحظه هم صبح است و صبح نورافشان ما هم او است. صبحی که با ذهنمان در این حالت (افسانه من ذهنی) تجسم می‌کنیم، تجسم ذهنی صبح، صبح نیست. رها کردن همانیدگی و زنده شدن به زندگی در این لحظه، یعنی اولین حرکت آوردن عدم (حقیقت وجودی انسان)، نشان می‌دهد که ما تشخیص داده‌ایم الان صبح است، بله. می‌گوید که

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹

گوهر کنی خرمهره را، زهره بدری زهره را سلطان کنی بی‌بهره را، شادباش‌ای سلطان ما

شادباش یعنی احسنت، آفرین، همین شادباش است. می‌گوید تو، من ذهنی من را که مثل خرمهره می‌ماند، خرمهره یک مهره درشت بی‌ارزش سفید یا آبی است که گردن خر می‌انداختند و تشبیه می‌کند این من ذهنی را که هشیاری ما، یا ما به صورت هشیاری گردنمان انداختیم، به آن، و قدیم این را هم برای زینت، و شاید هم الان هم می‌اندازند، و هم برای چشم زخم که خر را کسی چشم نزند، گردن خر می‌انداختند.

و ما هم، می‌گوید که اگر ما این من ذهنی را گردن خودمان بیاندازیم، که انداخته‌ایم و از طریق آن می‌بینیم، این خرمهره یعنی چیز بدرد نخور، ظاهرش با ارزش ولی باطناً بی‌ارزش، ظاهرش این من ذهنی ما را از چشم زخم نگه می‌دارد، باطناً تمام انرژی‌های مسموم و مخرب را به خودش جذب می‌کند. چشم زخم را دور نمی‌کند به هیچ وجه، این تصور من ذهنی است که این من ذهنی مرا حفظ می‌کند از بلاها، بدتر بلاها را به خودش جذب می‌کند.

می‌گوید این خرمهره را تبدیل به گوهر واقعی، گوهر حضور می‌کنی. و زهره را که خدای شادی است زهره اش را می‌ترکانی. یعنی این من ذهنی را که من می‌پرستم و برای من مثل زهره است، درخشان است، که گفت، ابراهیم گفت که این چون آفل است من آفلین را نمی‌پسندم. و این من ذهنی که خودش را زهره می‌داند و من را می‌ترساند، برای اینکه ما می‌ترسیم این خرمهره را بیاندازیم یک دفعه ما بدبخت بشویم. این ما را از خیلی بلاها دور می‌کند و الان مولانا می‌گوید خیلی بلاها را دور نمی‌کند که هیچی، به خودش جذب می‌کند، و اگر تو می‌ترسی این را بیاندازی برای اینکه چشم بزند به تو، بیانداز که به گوهر واقعی تبدیل بشوی، آن گوهر واقعی است که تو را از چشم زخم نگه می‌دارد و انرژی‌های بد را جذب نمی‌کند.

می گوید من ذهنی اگر تو را ببیند یعنی عدم در مرکز من باز بشود، من ذهنی زهره اش می ترکد. یعنی می ترسد، عوض این که ما را بترساند ما او را می ترسانیم، و بی بهره ما هستیم، بی بهره یعنی کسی که بهره ندارد، کارش حاصلی ندارد، یعنی من ذهنی این حالت (افسانه من ذهنی) این آدم خرمهره است. همانندگی‌ها و دردهای مرکزش را نگه داشته که خودش آسیب زنده است، بدنش را خراب می کند، عقل و قدرت و هدایت و حس امنیت ندارد، قضاوت‌های باطل می کند مقاومت می کند، خود مقاومت هزار جور بلا سرش می آورد. این افسانه هر لحظه بد می بیند این خرمهره است، این را تبدیل به این حالت (حقیقت وجودی انسان) می کند. مرکز عدم را باز می کند و من خودم را با تو یکی می بینم آن موقع عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت تو را به دست می آورم.

پس خرمهره را تبدیل به گوهر می کنی و این که زهره مثل زهره می درخشد و خدای شادی است من می فهمم، نه! خدای شادی این عدم است، بلکه او خدای غم است، زهره اش دریده می شود، می ترسد، یعنی اگر عدم بیاید به مرکزتان این حرص جهان و چیزهای بیرونی نمی توانند شما را بکشند به خودشان و این حالت (افسانه من ذهنی) حالت بی بهره گی است. شما این را تجربه کرده‌اید که با من ذهنی هر چه کاشته‌اید، محصول نداده است، بی بهره است.

بی بهره به معنی فقیر هم هست یعنی ظاهراً ما اینها را داریم ولی هیچی نداریم، و قبلاً هم به ما گفته است که ما مثل الف هستیم، یعنی عدم هستیم و توهم داشتن است که این همه درد را به وجود می آورد، و ما را سلطان می کنی، سلطان می کنی یعنی از جنس خودت می کنی، ما دیگر فرمانده همه همانندگیها می شویم و بهره پیدا می کنیم. حرف مان خردمندانه می شود برای اینکه دست پیدا می کنیم به برکات تو، می گوید آفرین بر تو. حالا ما دیگر آفرین بر خدا می گوئیم، ما می دانیم که همه کار دست او است و آفرین به علت‌های بیرونی و من ذهنی نمی گوئیم. حالا می فهمیم این چه کاره است. بله. می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹

کو دیده‌ها در خورد تو؟ تا در رسد در گرد تو کو گوش هوش آورد تو تا بشنود برهان ما

می گوید که کو آن چشمی که شایسته دیدن تو باشد، کو دیده‌ها در خورد تو، یعنی سزاوار تو، شایسته تو، کو آن چشمی در ما که تو را ببیند، شما می دانید که فقط چشم عدم می تواند او را ببیند، چشم ذهن نمی تواند ببیند. پس بنابراین (افسانه من ذهنی) این چشم که همه اش از فکر می پرد به یک فکری و هشیاری جسمی دارد و دانش ذهنی اش را دانش گرفته، می گوید می دانه، این خدا را نمی بیند، نمی تواند ببیند، و با این کندی هم که ما فکر می کنیم و می رویم به گرد او نمی رسیم. یعنی آن شش چیزی که گفتیم، ما شش محور، مثل مثلاً، قضا و کُن فکان، ما چه جوری می توانیم با



فکرهایمان قضا را و کُن فَکَانَ را حدس بزنییم. جَفَّ الْقَلَمُ و کُن فَيَكُونُ یا جَفَّ الْقَلَمُ و رَبَّ الْمَنُونِ را حدس بزنییم. می گوید که ما آن طوری که ما با چشممان می بینیم و ذهنمان می بینیم به گردِ کارهای تو هم نمی رسیم، به گردِ فکر تو نمی رسیم، داریم به خدا می گوئیم.

بعد می گوید که گوش هوش آوردِ تو، یعنی گوشی که در اثر عدم درست بشنود. توجه کنیید که گوش هوش آوردِ تو، تو یعنی خدا و زندگی، گوشی که عدم تو و حضور تو، آنرا باز کرده است. به هوش آورده است. ما دو جور گوش داریم، یکی گوش حسی، یکی هم یک گوش که وقتی عدم می آید مرکز مان، آن هوش می آید، هوش زندگی یا جنس اصلی ما آن موقع ما پیغامها را می شنویم، آن موقع به گردِ پای او می رسیم. یعنی ما آن موقع همگام می شویم با کُن فَکَانَ. می بینید که دارد می گوید که این سرعتی که ما می رویم هر کاری هم که بکنیم به فکر تو، به طرح تو، به قدرت تبدیل تو نخواهیم رسید، حدس نخواهیم زد، مگر گوش هوش آوردِ تو، یعنی گوشی که هوش تو به وجود آورده را داشته باشیم و این موقعی است که مرکز ما از جنس عدم است (حقیقت وجودی انسان).

و اگر ما آن هوش را داشته باشیم ما می فهمیم که انسان بُرهان چه چیز است. تا بشنود بُرهان ما، یعنی، نه اینکه استدلال ذهنی ما را بشنود، تا اینکه وقتی این گوش و هوش در ما بیاید عدم، ما متوجه می شویم که انسان معنی اش بی نهایت خدا است. نه این من ذهنی، پس انسان بُرهان این (افسانه من ذهنی) نیست، بُرهان این نیست که چیزهای این جهانی را بگذارد مرکزش، برحسب آنها فکر کند، بیندیشد و از طریق آنها نگاه کند و مرتب آنها را زیاد کند، آنها هم چیزهای آفل هستند، غم بخورد، غصه بخورد و درد ایجاد کند این اصلاً نشانه انسانیت و خدا گونگی انسان نیست.

کسی می گوید این حرفهای مرا می فهمد و درست می بیند که عدم بین (حقیقت وجودی انسان) باشد و گوش هوشش باز شده باشد، و وقتی می گویم انسان یعنی بی نهایت خدا، هر چه زودتر شروع کند به این کار. پس معنی اش این است که ما در ذهن (افسانه من ذهنی) آن چشم را نداریم و اگر خواهیم این طوری زندگی بکنیم، به گرد پای خدا هم نخواهیم رسید، یعنی نه پیغام از او نخواهیم گرفت، نمی توانیم بگیریم برای اینکه خیلی کند هستیم با این همانندگی ها، این اصلاً از آن جنس نیست. و ما گوش می خواهیم که با هوش او کار کند و بفهمیم که اصلاً ما نماینده چه کسی هستیم. این چند بیت هم از مثنوی سریع بخوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۲۱

جمله ادراکات بر خرهای لنگ او سوار باد، پَران چون خَدَنگ

یعنی همه ادراکات انسانی وقتی ذهن دارد مثل اینکه انسان به خر لنگ سوار شده است. اما خدا سوار باد است و با سرعت تیر می رود، مثل تیر را رها کرده باشند با چه سرعتی می رود؟ او با آن سرعت می رود. و یک کسی هم تجسم کنید که بر خر لنگ سوار است می افتد، باید بیاید پایین خر را بلند کند، دوباره بنشیند رویش دوباره بیفتد، دوباره بیاید پایین خر را بلند کند. این کجا آن سرعت آن تیر کجا؟ و بله این هم با این شکل (افسانه من ذهنی) جالب است. این آدم درکی که با هوشیاری جسمی دارد سوار خر لنگ است. در حالی که کسی (حقیقت وجودی انسان) که عدم را گذاشته مرکز سرعت تغییرش و درکش مانند سرعت خداست. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۲۲

گر گریزد، کس نیابد گرد شَه وَر گریزند، او بگیرد پیش رَه

می گوید که اگر خدا بگیرد به خاطر همین حالت ما (افسانه من ذهنی). چون ما با همانیدگی ها می بینیم آن گوش و و آن دید را نداریم، او از ما می گریزد ما نمی توانیم ببینیم. می گوید او اگر بگیرد از ما کسی به گرد شاه نمی رسد، گرد خدا نمی رسد، اگر ما از او بگیریم که این حالت است جلوی ما را می گیرد. می گوید کجا داری می روی؟ یعنی ما باید چاره ای نداریم جز اینکه مرکز مان را باز کنیم به سوی او برویم. اگر اینطوری (حقیقت وجودی انسان) باشد از ما نمی گریزد و مرکز ما می آید، اگر اینطوری (افسانه من ذهنی) باشد ما می گریزیم و او هم از ما می گریزد. ولی اگر خیلی بگیریم فرار کنیم نمی گذارد، جلوی ما را می گیرد با همین اتفاقات بد، که کجا داری می روی؟ تو باید به من زنده بشوی، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۲۳

جمله ادراکات را، آرام نی وَقْت میدان است، وَقْت جام نی

مولانا می گوید که واقعا وقت آن است که در این لحظه هوشیار باشیم. وقت نبرد است، وقت مستی به همانیدگی ها (افسانه من ذهنی) نیست. می گوید وقتی که ما به این صورت همانیدگی هستیم و از طریق این ها می بینیم ما آرام نداریم، مضطربیم. جمله ادراکات را آرام نیست. پس ما می فهمیم چرا ذهن درک کننده ما آرامش ندارد. ما آرامش نداریم. برای اینکه حس امنیت را از این چیزها می گیریم. و الان کسانی که در این حالت هستند توی این افسانه هستند، مقاومت و قضاوت می کنند، باید بدانند که این لحظه، لحظه چالش حضور است. یعنی در این لحظه باید آماده باشد که یک حرسی

یک چیزی در بیرون توجه شما را نکشد. و بنابراین شما را از اینکه عدم (حقیقت وجودی انسان) را بگذاری در مرکزت منصرف نکند وقت میدان است یعنی وقت نبرد است، شما باید به زندگی زنده بشوید. به آسمان که نگاه می کنید بله نبرد این است که تمرکزت را از روی آن کلاغ بد برداری بگذاری روی فضای خالی. اگر آن کلاغ خیلی دارد وسوسه می کند تو را، یا عصبانی می کند این نبرد اینجاست که من نمی روم، من صبر می کنم، من در این لحظه از پذیرش شروع می کنم، من از عدم دست برنمی دارم، وقت میدان است، وقت مستی به این همانیدگیها (افسانه من ذهنی) نیست. به نظرم مشخص است کاملاً. بله می گوید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹

چون دل شود احسان شمر در شکر آن شاخ شکر نعره برآرد چاشنی از بیخ هر دندان ما

بله شما الان دیگر می دانید، اگر مرکز ما از جنس عدم بشود، شروع می کند به نیکی های خدا را شمردن و قدرش را داشتن و شکر کردن، اگر از جنس عدم باشد. اگر از جنس همانیدگی باشد توقع دارد و طلبکار است. وقتی مرکز ما شمارنده احسان می شود نیکی های خدا می شود، در شکر کردن به آن در نعمت های مادی و معنوی که به ما داده است، شاخ شکر یعنی مرکز باز شده و انعکاس آن در بیرون، تمام آن چیزهای خوبی که انعکاس مرکز عدم در بیرون دارد، اگر ما بتوانیم شمارنده آن احسان ها باشیم که خدا یا شکر که مرکز من را باز می کنی و انعکاسش در بیرون دیگر ریب المنون نیست. خلاصه آن موقع لذت معنوی چاشنی، مزه، چاشنی یعنی مزه؛ نعره بر می آورد. از کجا؟ از تمام ذرات وجود ما. هر چیزی که جویده برکت زندگی است، همه چیز ما، همه چیز ما از آن طرف می آید. فکرهای ما ذرات بدن ما همه چیز، از بیخ هر دندان ما. ظاهراً می گوید این دندان از ته این دندان هر چیزی را که الان مصرف می کند نیروی این زندگی را شروع می کند به لذت معنوی. چاشنی، مزه زندگی را می فهمیم ما. بله. شما نگاه کنید (افسانه من ذهنی)، این دل طلبکار است. می گوید همانیدگیها من را زیاد کن. دائماً ناله می کند شکایت می کند خشمگین می شود. احسان شمر نیست. شمر یعنی شمارنده. نیکی شمارنده. این (حقیقت وجودی انسان) دل هست وقتی عدم را می آوریم شروع می کند به صبر و شکر.

چون دل شود احسان شمر در شکر آن شاخ شکر؛ شاخ شکر که می دانید آن چوبی است که اطرافش نبات می بست، و در اینجا منظور همین مرکز خالی شده و انعکاس آن در بیرون است که نیک است. اگر بتوانیم شکر کنیم، نعره برآرد چاشنی و در این حالت همین شادی بی سبب، همین حس امنیت، همین عقل، همین هدایت، همین قدرت، همین آفرینندگی، اینها می آید به زندگی ما. و اصلاً این وجود ما چه قسمت مادی اش و چه معنوی اش شروع می کند به ارتعاش



به شادی زندگی و آرامش زندگی و این لذت معنوی خداست، که قابل دسترسی به این انسان نیست، به افسانه من ذهنی نیست. خلاصه می بینید که مولانا دارد مرتب فشار می آورد و حقایق را روشن می کند که ما در این حالت افسانه من ذهنی نمایم. بله شما این بیت را هم از مثنوی بشنوید. می گوید:

(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۶۶

زانک ازین پالوده مستی‌ها بود

پوستین و چارق از یادت رود

یک مطلبی را یادآوری می کند، می گوید که: ما که داریم روی خودمان کار می کنیم و عدم را می آوریم، ممکن است به مرحله‌ای برسیم که من ذهنی که هنوز بقایایش در ما هست، بیاید بگوید که این‌ها را من کردم، و باز هم یکی از الگوهایش این است که من کردم. و می خواهد خودش را نمایش دهد، یا به دیگران نشان دهد. می گوید مواظب باش که اگر عدم (حقیقت وجودی انسان) را می آوری، این خطر هست که پوستین و چارق ایاز یعنی همین حالت (افسانه من ذهنی)، اگر شادی آمد و آرامش آمد زندگی تان، مواظب باشید که این چارق و پوستین از یادت نرود. و داستان ایاز را می گوید. می دانید که ایاز غلام سلطان محمود بود، ما هم ایاز هستیم که غلام خدا هستیم و ایاز هر روز می آمد، داستانش را دیگر چندین بار خوانده‌ایم.

می دانید که ایاز را از روستا آورده بود و یک پوستین داشت و چارق، آن‌ها را در صندوقی گذاشته بود در اتاقش، هر روز می رفت به آن‌ها سر می زد و به خودش یادآوری می کرد که من اینطوری در روستا بودم این چارق را می پوشیدم، پوستین را می پوشیدم، الان با سلطان محمود، آره همدم هستم (حقیقت وجودی انسان)، شما هم باید دائماً شکر کنید، صبر کنید و بگویید که خدا را شکر که من الان عدم در مرکزم باز می شود، مبادا دوباره یکی از آن همانیدگی‌ها از حاشیه ببرد وسط و از عینک آن ببینید بگویید که خودم می کنم. خودم کردم و یادت برود که این حالت (افسانه من ذهنی) که حالت پوستین و چارق و اقامت در ده بود، چگونه بود ولی الان آمدی در شهر یکتایی زندگی می کنی. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹

آمد ز جان بانگ دهل تا جزوها آید به کُل

ریحان به ریحان، کُل به کُل، از حبس خارستان ما

می گوید از خدا بانگ دهل زده شد. می دانید که یک بانگی می آمد از یک جور خاصی از زدن دهل که باز از شکار برگردد. ما هم باز خدا هستیم. یک بانگی می زند الان از دنیا به سوی من بیا، ما جزوی هستیم که چیزی از ما کم نمی شود. از



جنس خدا هستیم، آن هم خداست بی نهایت است، ما هم بی نهایت هستیم. می گوید که حالا تو ای انسان باید بیایی به من پیوندی، جزو یعنی ما، کل یعنی خدا. و این لحظه طبل بازگشت زده می شود، یعنی در جهان نیست، یا به عبارتی دیگر این جوهری (افسانه من ذهنی) نمان، و به صورت هوشیاری و عدم به سوی من برگرد. و می بینید که به نظر می آید می گوید که ریحان به ریحان گل به گل، اگر شما مرکزتان را عدم (حقیقت وجودی انسان) کنید در این لحظه تبدیل به گل می شوید، و با گلایت در حالی که گل هستید می روید به سمت خدا، یعنی جزو به سمت کل می رود، ولی اگر این حالت (افسانه من ذهنی) را حفظ کنید این هم می رود، اینطوری نیست که این نرود، برای اینکه بانگ دهل برای این هم هست. این را شاید مولانا به ریحان تشبیه می کند، ریحان گیاه هست و گل به اصطلاح آخرین حضور گیاه هست. و می دانید گل یک سبزه دارد، یک سبزی دارد آن شاخش هست، شاخ سبزش است و یکی اش هم خودش است، و در ما اگر این حالت همانندگی هست ما هنوز گیاه هستیم و گل مان هنوز باز نشده، ولی اگر شما عدم (حقیقت وجودی انسان) را بیاورید، پس یک انسانی عدم را باز می کند به صورت گل می رود و یکی هم (افسانه من ذهنی) به صورت گیاه می رود، به سختی می رود ولی مجبور است که به سوی خدا برود، هیچ راهی نداریم که این وضعیت را ادامه بدهیم. و اگر ریحان بمانیم می خواهد به نظر من بگوید ریحان هم چیز بدی نیست، البته خوشبوست، و اگر من ذهنی را نگهداری و مقاومت کنی با ریب المنون و حوادث ناگوار بیدار خواهی شد، بالاخره به سوی او خواهی رفت.

ولی بهترین کار این است که ما انسان ها یاد بگیریم در حالی که گل هستیم گل هستیم گل هستیم، هی این گل ما باز تر بشود و به گل بودن برویم، یکی هم به ریحانیت برود، ولی نمی توانیم تا آخر حبس این خارستان بشویم این که در شکل (افسانه من ذهنی) دیده می شود، این همانندگی ها را زیاد کردن و درد را زیاد کردن همین خارستان است، پس حبس خارستان یعنی حبس دردهای من ذهنی، اینطوری (حقیقت وجودی انسان) باید برویم، مرتب مرکزمان را عدم کنیم عدم را باز کنیم باز کنیم به سوی او برویم، از حبس خارستان.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متسکامل برنامه های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText